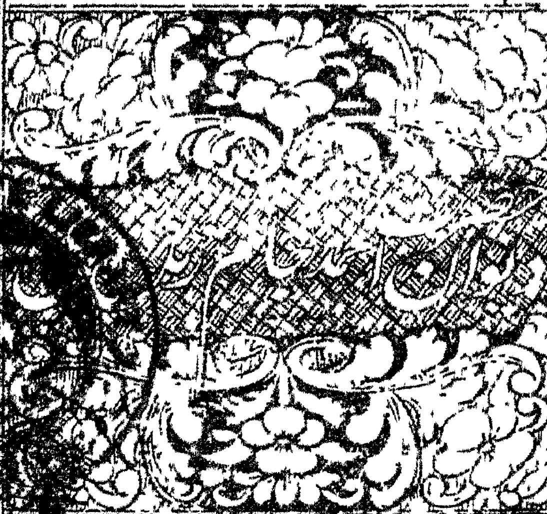
بعون عنایت یزدان و فضل خلاق منان

نام این [illegible] حافظ [illegible] آئینهٔ رخ [illegible] حقایق عرفانی یعنی

کلام [illegible] شغل و [illegible]



که مقتدای اهل طریقت و پیشوای ارباب حقیقت بودند

حضرت شریعت شیخ ابونصر بن ابوالحسن است

در مطبع منشی نولکشور [illegible] مطبوع طبائع

چشم خدا بین ندید غیر جمال خدا
نیست جمال [illegible] از [illegible] جدا

نیست بجز ذات او در همه عالم پدید
کو [illegible] نگر [illegible] شب

ور نه عدم اصل تو هست یکی [illegible]
[illegible] آشنا

صورت [illegible] او [illegible]
[illegible] هست یکی بحر ما

ناظر [illegible]
[illegible] احمد [illegible]

تو مرا با جان روانی [illegible] وان را
تو مرا [illegible] جانی [illegible] و زبان را

چون [illegible] خلق [illegible] همه [illegible]
[illegible] کون و مکان را

[illegible] چو [illegible] عشق تو ام
چون همه [illegible] جمله جهان را

[illegible] کباب [illegible] با هم
[illegible] و زبان را

[illegible] تو
[illegible] و کمان را

چون [illegible] نگشتم [illegible] گشتم
چون [illegible] بدن را

احمد از خویش [illegible] عشق [illegible]
چون [illegible] امتحان را

ای [illegible] آشنا
آشنائی چون نمائی آشنا

[illegible] این همه [illegible]
نیست [illegible] ذات پاک [illegible]

چون [illegible] ذات [illegible]
ذات پاک اوست [illegible]

هست توحیدش بهر ذره عیان — در بحار و موج در ارض و سما

ذات خود دارد بعیب نیک بین — با همه موجود پاک از هر سزا

هر که اندر بحر معنی غرق شد — او ز صورتها بداند ما جدا

پرده ها بردار ای رخ نما — چند باشی در ردای کبریا

کی بود کین واسطه از مین رود — کی بود تا بر فتد از من ردا

نیست جزو جسم اندر ذات او — ذات او پاک ست هیچ وصف نا سزا

هر چه می بینی جمال دوست این — زانکه خورشیدش نباشد بی ضیا

در جمال خوبرویان هر دمی — آشکارا دیده ام ذات خدا

آنکه در اسرار غیب مطلقی — نکتهٔ توحید میگوئی بما

همچو بلبل هر زمان مخمور شده — میزنی در روضهٔ وحدت نوا

از صفات تست عالم آشکار — روی تو آئینهٔ گیتی نما

نیست در آئینه غیرا می هوشیار — می نماید لیک مقدار صفا

اینک اینک بحر غم بشتاب در — اینک اینک آتش محنت بلا

گر سرت باید از این محنت برون — در سری غمهای ما داری بیا

هیچ این محنت ندارد مرهمی — درد این عشق ست دائم لا دوا

صد هزاران عاشقان بی دیتن — همچو مردان در نهفت بوریا

طالبان بردار آویزان ز شوق — عاشقان در نار سوزان از بلا

وصل افتش هر دمی اندر مرض / صادقانش هر دمی اندر بلا

جانها در تاب خورشید رخش / او بقائی یافت اندر بقا

دست و پائی میزنی در آبگیر / در محیط معرفت یک دم درآ

هر که او کحلی ز وحدت یافتست / خاک پایش توتیای چشم ما

گرد پای اهل وحدت در دو چشم / می کنند اهل بصیرت توتیا

پاره از ژنده اهل نظر / ساکنان عرش را باشد عبا

احمدی را بر لباس خود مبین / آمده بر صورت انسان خدا

چه افتاد آن رفیق بیوفا را / که نفرستد سلام خشک ما را

نمی آید نسیمش وقت سحرگاه / مگر ره گم شدست باد صبا را

کسی باشد کزین سنگین سپهر / پیامی آورد بهر خدا را

نه دست آویز نی پای گریز / تحمل میکند جور و جفا را

نباشد در دلی که گاهی از قهر / نوازد از کرم این بینوا را

من اندر هجر او بی طمع گریم / مگر یاد آورد این آشنا را

چه کم گردد بدرگاه بزرگش / که وقتی یاد آرد این گدا را

پیامی هم نیاید از آن یار / زهی حالی که آید پیش ما را

ز احمد یاد نارد هیچگاهی / چه افتاد آن رفیق بیوفا را

عکس نمای ایصنم آینهٔ جمال ما　　نقش و نگار روی او صورت بی‌مثال ما

هست کمال ذات او پاک ز لوث نقصها　　عقل کجا کی رسد وصف کمال ما

گر حدوث کی رسد گرد سراچهٔ قدم　　پاک ز لوث عنصری حضرت ذوالجلال ما

ما ز فراق ایزدی آب حیات خورده‌ایم　　هست ز چشمهٔ ابد عین بقا زلال ما

غنچهٔ باغ وحدتیم سر بدریده‌ایم زانکه　　زاب قدم چو ساختست پرورش زلال ما

گاه ببرج کبریا گاه به کنگرهٔ صفا　　طائر ما همی پرد باز به پر و بال ما

گاه شدیم خرقه‌پوش گاه شدیم جبه‌پوش
گاه بقهر و خروش بو العجبست حال ما

یارب چه جمالست رخ سیمبران را　　کز پای درآرند بیک لحظه سران را

شایستهٔ هر دیده نباشد رخ دلبر　　کز نور تجلی بهره نبود بی‌بصران را

ای زاهد بیهوده بتسبیح و بطاعات　　تا چند کنی طعنه تو صاحب‌نظران را

ما تکیه بعشق و خرابی و خرابات　　جز این هنری نیست دگر بی‌نظران را

از درد من شیفته آگاه نبستی　　کز سر محبت چه خبر بی‌خبران را

این بی‌خبران از من آشفته چه خواهند　　خود در نشناسند ملامت دگران را

احمد ز نظر باز نیاید بسلامت
کز طعنه کجا ننگ بود بی‌سپران را

اگر خود را نمایم آشکارا　　یقین بینی جمال کبریا را

تجلی در نطق آمد از زبانم | بگفت انی انا الله آشکارا
بموسی چون نمودم تاب خود را | ازان پرتو بگفت آنست نارا
نظر کن بر رخ خوبان سراسر | که تا دریابی اسرار خدا را
نه دریا نیم ما دریاست از ما | مشو غافل دمی دریاب ما را
بهر ذره نمودار خدایست | عیان بنگر جمال خود نما را

نگر احمد بلوح عارض دوست
بچشم حق ببین ستر خدا را

اسرار غیب دوش نمودار شد مرا | هر رمز عشق جمله پدیدار شد مرا
گنجی که بود در تتق غیب آشکار | آیینه جمال رخ یار شد مرا
دری نهان که در تک دریای عشق بود | اکنون ز فیض او در اظهار شد مرا
هر صورتی که در نظرم گشت آشکار | در هر طلسم گنج نمودار شد مرا
حسن خدای آنکه نهان بود در تتق | تا که پدید از رخ دلدار شد مرا
انوار حسن دوست بهر ذره ظاهر است | لیکن عیان بجاقه نما شد مرا

میخواست احمدی که کند سر عشق فاش
اما دلیل شرع نگهدار شد مرا

تعظیم نیست بو العجب سجده وجود ما | طاق قدیم میکشد ز همت تا ربود ما
منظر جان عاشقان هست چو کعبه صفا | زانست بر رخ خوب تو هر جهتی وجود ما

جمله صفات ایزدی هست بذات ما عیان
باز نگر تو آن صفت در صفت شهود ما

روح مقدسی چه سان عاشق دلربا شود
گر نکند جمال تو هر نفسی بود ما

چون ببقای ایزدی هست لقای احمدی
چند دم فنا زنی نیک نگر خلود ما

ما خدائیم و خدا را رهنما
در حقیقت من خدائیم من خدا

آمده در کسوت انسان پدید
من شما را رهنما و پیشوا

بایدت از خود کنون بیرون شدن
تا یقین گردد ترا این ماجرا

تا خدای نیک بین خویشتن
نیست غیری در میان جز آدم ما

گاه چون موسی شوم بر کوه طور
گاه چون عیسی شوم من مقتدا

گاه بر شکل محمد پیدا شوم
گه شوم ظاهر بشکل مصطفی

گاه تیغ کین زنم چون ذو الفقار
گاه آیم بر لباس مرتضی

من بدم هستم باشم بیکسی
نیک بنگر در ردای کبریا

احمدی در چشم ظاهر دیده است
بر جمال دلبران نور خدا

ای جمالت صورت پاک خدا
نیست این معنی ز صورتها جدا

هر که می بیند جمال پاک تو
راست می بینم که می بیند خدا

پرده صورت بر افگن تو ز پیش
چند باشی در ردای کبریا

عاشقانت هر طرف در انتظار
پرده برافگن جمال خود نما

در تنگ دریای وحدت غوطه زن
وین حدیث خود بگو با آشنا

ما ز دریاییم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشنا

دیگر

منم در جمله ذرات پیدا
منم در کسوت آدم هویدا

منم خورشید [illegible] گر کس نیست موجود
که ظاهر گشته ام در جمله اشیا

دو عالم را به تحقیق [illegible]
که گوهر آشنا شدم در بینا

هر آن ذره که [illegible]
ز تاب من شده خورشید سیما

منم دریا و هر موجی [illegible]
نمودارست آن از عین دریا

من آن خورشید تابانم که [illegible]
کنم هر ذره را خورشید آسا

بنزد من چه کفرست و چه ایمان
چه دین و مومن و چه راه ترسا

گهی در صورت آدم [illegible]
گهی در صورت وامق و عذرا

گهی در صورت مجنون و لیلی
گهی ظاهر شدم در شکل [illegible]

گهی دریا شدم آبی نمودم
گهی چون کوه گشتم گاه صحرا

[illegible]
چه در اسما و چه در جمله اشیا

کسی کج بینی دو بیند مرد احول
به بینید [illegible] یکتا مرد بینا

چو احمد در همه موجود یکی دید
بیا بین شد بفضل حق تعالی

ای رخ بیچون تو صورت معنی نما — وی لب میگون تو بادهٔ مستی فزا

در دو جهان نیست کس که جهان بنگرد — نیک ببین در جهان صورت آن خودنما

گرچه معیت بذات هست بهر ذره‌ٔ — خاص تجلی حق هست بروی شما

اهل بصیرت نظر هرچه بمعنی فگند — نیست براه طلب صورت معنی خدا

روی حقیقت نما واسطه را دور کن — از رخ خود برفگن برقع تلبیس را

حسن تو عشاق را آید توحید صرف — روی تو مشتاق را پرتو نور خدا

اینهمه انوار اوست در همه انسان ظهور — صورت و معنی نما نیست بجز ذات ما

نیک ببین ذات ما صورت و معنی بهم — معنی صورت ببین در صفت این دوا

هست تجلی او بر صفت احمدی — صورت احمد نگر در تتق کبریا

ای تو دُر گوهر بحر کبریا — موج سان هر بار می آید چرا

آشنایت غرق در دریای درد — عاشقانت مبتلا در هر بلا

ای همه پیدا و پنهان کس همه — از همه پیدا و پنهان جا بجا

هر که آگه از رموز عشق شد — او بود در بحر وحدت آشنا

مبتلای توحید یعنی نام عشق — هر زمان پیچیده اندر بوریا

رنج و محنت از بلای دوستانست — گر سر تحقیق این کار داری بیا

احمد از توحید میگوید سخن — لیک پنهان در لباس کبریا

ببین در صورت خوبان کمال حسن معنی را / تو صورت نیست بی صورت ظهور حق تعالی را

یکی در عارض انسان نکو بین آن مه معنی / تماشا کن در این صورت جمال پاک مولی را

برابر طور عشق آید اگر داری سر مردی / تو موسی وار در صورت تماشا کن تجلی را

همه اسرار ربانی تو دانم بین در این صورت / که ممکن نیست بی صورت تجلی رب اعلی را

جمال حضرت ایزد تجلی کرد بر خوبان / که بی صورت کجا باید دل اصحاب معنی را

ظهور ذات معنی را تجلی نیست بی صورت / به نور معرفت بنگر تجلی ظهور صورت را

تو ذات احمدی بنگر محیط بحر این معنی
ظهور آورده آن معنی دم احیای عیسی را

ببین عارض خوبان جمال پاک مولی را / که در صورت توان دیدن جمال حسن معنی را

جمال معنی از آتش تجلی کرد بر صورت / که نتوان دید بی صورت جمال حسن معنی را

ملائک سجده آوردند به پیش آدم معنی / که اندر صورت آدم بدیدند آن تجلی را

اگر در عارض خوبان نبودی خلعت معنی / چسان حاصل شدی آنگاه [illegible]

تو نقش احمدی یکایک همه از لوح معنی خوان
در این صورت توان دیدن جمال رب اعلی را

همه هستی نمودار است از ما / حروف کون اسرار است از ما

همه آن حرف که اندر لوح هستی است / همه یکایک نمودار است از ما

بهر ذره که چون خورشید تابان است / در هر نوری ز انوار است از ما

چه حاجت فاش کردن سر هر سوی — که در هر گوش اخباریست از ما

که من سر انا الحق فاش بردم — که در هر کوچه داریست از ما

اگر مردانه در آیدین کار — فروزان هر طرف ناریست از ما

اگر احمد کند اسرار را فاش
مگیر ای خورده گو یاریست از ما

منم در کل موجودات پیدا — منم در کسوت آدم هویدا

بظاهر ذات من جمله اشیا — منم جز من نباشد هیچ پیدا

منم خود از بچشم خویش دیدم — بگوش خود شنیدم خود سخنها

بهر صورت نمودم ذات خود را — گهی در شکل آدم گاه حوا

گهی از عشق خود مجنون شدستم — گهی از حسن خود هستم چو لیلی

تو ذات احمدی را ذات خود دان
ز ذاتش آمده این جمله اشیا

کجاست چشم که بیند جمال بیچون را — که نیست دیده تحقیق احول دون را

خدا تو از دل بیچارگان خسته بخواه — که از خرابه بیابند گنج مدفون را

ز چشم احول کثر بین محجوبی معنی راست — که در جهان و بیابند دُر مکنون را

چه عیب اهل صفا از طعنهٔ جاهل — لعاب سگ چه مضر نیست بحر سیحون را

جمال دوست بهر جا که هست جلوه نما — که نقش صورت لیلی است چشم مجنون را

مقصود لولاک آن مهدی بس حجت فیها و لا کائی
از عالم پاک آن مهدی بجا تنها فدایت در جهان

نور جان آدم توئی هر خسته ما مرهم توئی
کام همه عالم توئی ای درد و معدا زاد دوا

روی چو ماه انور است رای تو شمع خاور است
خلق تو عین کوثر است قطره در دریای عطا

از شوق رخ تو در چمن گلها پیراهن کرده پیر
با گیسویت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

از حضرت حق جز تو ما در خواه از لطف و عطا
چون تو امام ای پیشوا در شهر شرق و غرب جا

اقبال و جاه ما توئی پشت و پناه ما توئی
هم عذر خواه ما توئی دریاب آخر که ما

۴

چون احمد جامی جانی تنها است از گناه بیکران
از حق بخواه ای کامران جرم گناه این گدا

آن امام الهدا ولی خدا
او هدایت ده هر یک مهدی

او امام الیقین است مرشد دین
هادی و مهدی است راه نما

بحق است او بذات حق قائم
در مکان و زمان بهر دو سرا

او بذاتست محب العظمت
ذاتش آمد بری ز شرک و ریا

او منزه ز کفر و شرک بود
او منزه ز مرگ و قهر و وبا

اوست کامل ظهور هست بدو
اوست بر حق بحق شده پیدا

اوست گنج حقیقت اظهار
اوست لا او ای زمین و سما

او بحق ظاهرست از و ظاهر
ظاهر و باطنش شده یکتا

او بحق قائم است بذات صفات
او بحق جاودانست بی همتا

ردیف یا

از تجلی اوست و هم احسن
ذات او هست مهبط همه کس
از جبینی گرفته تا آدم
سجده با وجهیت بر ملکوت
مظهر نور اوست آدم هم
هم از و شد رموز عالم یک
شیر یزدان امام صفدر کفر
گر نبودی طفیل او عالم
هم از و یافت نوح کشتی را
گر نبودی دعای او بر نوح
گر نبودی خلیل را هادی
از علی شد رموز این معروف
سه جبریل دین علی و وحی
حق تو شد و پیدا عالم
زو بشد ختم فقر انسان را
میکنم التماس مرحمتی
ردمن بی لقای منتظر تست

او نبات اوست بل حلوای خدا

هستیش هست جد و وصل نما

پاک آمد جد و وصال لقا

زانکه بر خود اوست نور خدا

کو بدانست بر همه اسما

هم از و شد ظهور این اشیا

دین از و شد ز کفر و شرک جدا

آدم و آدمی شدی ز کجا

گر ز طوفان برای او عمدا

نوح کی رستی از بلا بر بلا

کی شدی او ز تخت تا ز ثریا

از علی شد ظهور حق حقا

باب علم ست شوهر زهرا

فخر فقرست فقر او احرا

شاه مردانست سرور فقرا

که کنی بر من فقیر گدا

روی ننما که روی تست

درد دل را دوا از تو خواهم — گر همه درد را تو گشته دوا

راه ده مر مرا براه یقین — کان ره رهبر و نشست اهل صفا

گر نبودی تو مرشد احمد را
کی رسیدی درین مقام رضا

نکته حق گوش کن از مصطفی — گو بگفته بر علی مرتضی

از رموز و همه عالم بیقین — حق بدان حق ببین از رفض سما

سخن اقربیه هست از بحر حق — ذات ما خود را نموده ذات ما

آشنای بحر وحدت گر شوی — گر ببودی ذات بینی منتها

ذات ما آمد نمود ذات حق — ذات ما خود را نموده ذات ما

رو رموز فقر فخری گوش کن — گشتم الفقر رموز مصطفی

مرتضی آمد مرا در رهبرنا — مرتضی شد سر فرزانها

بالیقین یک ذات آمد هر دو کون — در عقیده آمد این اسما جدا

هر کسی گر التجای میکند — من بسوی حیدر آرم التجا

آمدی احمد نشان ذات حق
ذات حق را بین تو اینجای روا

…نگر که قطره آمد بحر محیط چو یا… — بشنو که موج دریاست یا موج د…

… مطلق از پر تو حقیقت — بگشای دیده بنگر انوار حق تعالی

گر پرده واگشاییم هر سو فتاده بینی — بر طور طور وحدت مانند خر موسی

از تابش جمالم هر سنگ سرمه گردد — گر ذره ذره نماییم از پرتو تجلی

در عالم حقیقت گر دیده واگشایی — هر ذره آفتابست هر قطره ایست دریا

ای طالب معانی احمد احد بدانی
حرفیست در میان این سر آشکارا

شاهد لاهوت ما مانده بزیر حجاب — گر بگشاید نقاب ذره بود آفتاب

عقل بحیرت دره کانچه خدایی بود — دیده به بصیرت ببینیست عجایب نقاب

آب شده عقل کل از نظر بینشی — دیده چو این حال گفت بسی عجب باب

هاتف غیبی عشق گشت مرا رهبر — ورنه کجا فکر را در ره او اقتراب

نما صفتان مه مطلع خورشید عشق — گوشه چشمان او منظر خورشید تاب

انفاس دربار او غیرت ابر بهار — نطق گهربار او کاشف ام الکتاب

مطلع انوار غیب مخزن اسرار عشق — منبع آثار حق مفخر اهل ثواب

حافظ احکام لوح ناظر اسرار غیب — کاشف مشکل گشا ساتر نور حجاب

ماه جمالش کمال نور ده اختران — مهر کمالش منیر تاب ده ماهتاب

از دم عیسی نفس مرده بسی زنده کرد — هر سخنی کو بگفت گشت ز حق مستجاب

رهبر مردان دین مرشد راه یقین — قطب جهان وز همه ملجا اهل عقاب

شیخ شیوخ زمان احمد قطب جهان — بنده او انس و جان سرور عالیجناب

هم نقش چشم پوشش هم صنعتش چشم پوش　　در بخشش عقل یافته بس محتجاب

قبلهٔ اقبال و ملجاء اهل صفا　　کعبهٔ اکرام و مامن اهل عذاب

در نظرش هر دو کون ذره تجلی اش　　در کف دریای او قطره بود نه حباب

تحفهٔ اسرار غیب آمده بدرس ازل　　پیر جهانگیر بین آمده از حق خطاب

ای نظرت آفتاب ذره نگوید ثنا　　وی نفست بحر عشق مدح چه گوید جواب

وصف ذات والضحی من چه سرایم صفت　　مدح تو گفته خدا من چه کنم اضطراب

در کنف لطف تو برده چو احمد پناه
از کرمش در پذیر روی از او بر متاب

چند توان بود پنهان زیر نقاب　　پرده بر انداز بر آ از حجاب

پردهٔ کونین بر افگن ز پیش　　خویش ببین صورت خود بی نقاب

پرتو انوار تجلی نگر　　ای رخ نادیده زمانی بتاب

شاهد گلرنگ در آیینه بین　　ای رخ تو شاهد آیینه تاب

کحل یقین چشم چو روشن کند　　پیش تو هر ذره بود آفتاب

وحدت او در حق کثرت است　　در همه عین خطا و ثواب

احمد ازین خرقه برون آی زانکه
چند توان بود بزیر نقاب

گر ترا حاصل شود یک ذره تاب　　تو درون سایه بینی آفتاب

گر شوی تو محرم اسرار غیب — حاصل آید مر ترا این فتح باب

سایه بی خورشید تابان کی شود — سایه را بنگر که شد خورشید تاب

نور خورشیدی تو در هر ذرهٔ — ذره را می بین و از وی رخ متاب

گر برون آید خور از تاریک میغ — ذره ها بینی ز هر سو در شتاب

احمدی را بنگری مست و خراب — گر گشاید یار را از رخ نقاب

مست جام شوق یارم روز و شب — زان خمار اندر خمارم روز و شب

چون نصیب من می صافی نشد — دُرد نوش دُرد خوارم روز و شب

گر ببارد تیغ خونی بر سرم — جان ببازم سر نخارم روز و شب

گر خورم از جام عشقش جرعهٔ — خویش را بر دار دارم روز و شب

هر چه بینم جمال روی دوست — زان بهر سو در نظارم روز و شب

سر ز جیب عشق او چون بر کشم — دامنش را چون گذارم روز و شب

روز و شب هستند جویی بیقرار — من ز عشقش بیقرارم روز و شب

تا شبی دیدم جمال روی او — در هوایش انتظارم روز و شب

تا مگر روزی بگوید کای فلان — دست بسته بنده وارم روز و شب

در هوای عشق او چون تیره میغ — قطره های خون ببارم روز و شب

تا گدایی میکنم بر درگهش — بر جهانی شهریارم روز و شب

اشک خونی میچکد از دیده‌ام — زان همیشه زار زارم روز و شب

حالتی دارم عجب زان آشنا — غرقه‌ام وانده کنارم روز و شب

آتش عشقم چنان افروخته

گاه نورم گاه نارم روز و شب

آن خداوندی که پیدا جمله اوست — در لباس ما هویدا جمله اوست

صورت دیوانه مجنون ببین — واله و مجنون و شیدا جمله اوست

آشکارا شد بهر نقشی ببین — خود نهان و آشکارا جمله اوست

صورت آدم جمال خویش کرد — آدم و حوا جانا جمله اوست

با همه اشیاست آزادی عزیز — در جمعیت با همه اشیا جمله اوست

دیده ذرات جمله کائنات — در حباب و دریا و دریا جمله اوست

کس چه گوید سر توحید خدا — در زبان جمله گویا جمله اوست

نحن اقرب گفت افلا تبصرون — خود نکو بنگر که با ما جمله اوست

وحدت اندر کثرت آمد چون پدید — پس نکو بنگر که یکتا جمله اوست

کسوت کون و مکان هر چیست — اندرین کسوت هویدا جمله اوست

بر رخ خوبان جمال خود عیان — کرده پیدا بهر سیما جمله اوست

کرد موسی را کلیم خویشتن — لیک موسی ید بیضا جمله اوست

هر یکی در صورت دیگر پدید — کرده پیدا لیک پیدا جمله اوست

ما ذا عیب اقی بروی دلبران — گر به بینی خوب و زیبا جمله اوست

احمد از سودای او شد سودمند
زانکه اندر سود و سودا جمله اوست

ای شب گیسوی تو روز نجات — خاک پایت چشمهٔ آب حیات

گرد راهت توتیای چشم دل — عقدهٔ زلفت تو حل مشکلات

لفظ شیرین تو باج روح روح — ذات تو مقصود جمله کائنات

ذات پاکت مطلع نور صفای — پرتو نورت محیط جمله ذات

در سرای کن وجودت خواجه باش — طینت ذاتت منابع صفات

شربت تشنه دلان اقوال تو — راحت دلخستگان عز نکات

وحی محکم سری از اسرارها — لی مع الله نکته از واردات

ابد از مهر تو دائم بی قرار — کوه از حلم تو دائم با ثبات

شکر لطفت نیست پی در هر زمان — چاشنی قند تو در هر نبات

عقل اندر درک کمالت مختصر — زانکه وصفت نیست اندر مدرکات

از دو لب چشمهٔ اخلاق تو — آبروی یافته نیل و فرات

طاق کسری همین تو بشکافته — او فتاده سرنگون عزی و لات

ما هیچ‌کارگان خاک درت — هر زمانی در حیات و در ممات

یا شفیع المذنبین ارحم لنا — یا رسول الله اشفع معصیات

احمد دیوانه را سودائی است — ای شب گیسوی تو روز نجات

هر دو عالم اندرون خرقهٔ چرکین ماست — نور قدسی تافته در جبههٔ پیشانی ماست

نور ازل اندر گلم تخمیر عشقش کرده اند — زان نفخنا فیه من روحی همه آئین ماست

از لباس جرم ما را معنی دیگر نمود — معنی و صورت مگر در خرقهٔ پشمین ماست

عشقبازی جانگدازی بندگی آشفتگی — اینهمه آئین اسلام و شعار دین ماست

معنی و صورت همی بینیم بلوح کائنات — معنی آری اینهمه دیدهٔ حق بین ماست

تا چه زیبا همی آرد برون آشنا آن — از نکو دانه چها در دیدهٔ فرزین ماست

احمد از اسرار الانسان سری سالها
می بگوید چون نگوییم کاینهمه آئین ماست

ای ز تو مقصود کل کائنات — ذات تو موجود در جمله صفات

نیست ذات جز صفات در جهان — نیست هرگز بی صفات هیچ ذات

آمده در صورت آدم پدید — اهل معنی راست ظاهر این نکات

گر بدانی خویش را در اصل کار — بر تو گردد آشکار این واردات

در همه اشیا حقیقت را بدان — زانکه مشهود است در هر شاهدات

اندرین کثرت همه وحدت نگر — تا شود آسان بتو هر مشکلات

درحقیقت حق احمد مطلق است
ای همه مقصود کل کائنات

ماه بی مهر مهربانم نیست / چکنم بخت همعنانم نیست

خواستم درد خویش شرح دهم / شرح غم قابل بیانم نیست

درد دل با که گویم ای یاران / درد مندی چو در جهانم نیست

خلق گویند صبر کن دو سه روز / چون توانکرد چون توانم نیست

صبر از روی خوب نتوان کرد / طاقت صبر در روانم نیست

کشتی صبر غرق گشته هنوز / قلزم شوق را کرانم نیست

دوستان کار من ز حد بگذشت / از شما شفقتی بجانم نیست

در جهان هیچگه نبود وفا / با که بودست همزبانم نیست

جان من از فراق شد بیرون / هیچ رحمی ز دوستانم نیست

خلق گویند یار یار فلانست / هرگز از بخت این گمانم نیست

چون من آشفته و سراسیمه / در زمین و در آسمانم نیست

عیش و راحت نصیب ما نبود / چونکه از چنگ غم امانم نیست

احمد از درد خویش نالیدست / مردلش چون اثر فغانم نیست

ای دریغا که یار یارم نیست / هیچ رحمی بروزگارم نیست

دست و پایی همی زنم ز فراق / دوستان دوست دوستدارم نیست

سوخت از آتش فراق دلم / یک نظر بر دل فگارم نیست

گفتم ای دوستان مرحمتی — گفت این رسم دید یارم نیست
گفتم آخر بسوی ما نظری — گفت ای خام لطف کارم نیست
مفلسانیم بی زر و بی زور — ما بجز ناله های زارم نیست
می خوریم باده فراق مدام — که از و خط جز خمارم نیست
جهد کردیم هیچ سود نداشت — اندرین کار بخت یارم نیست
غم بجانم فزوده گشت تمام — ای دریغا که غمگسارم نیست
شفقتی کن گدای کوی توام — چون مرا جز تو شهریارم نیست
بنده ام خواه لطف کن یا [illegible] — بخت [illegible] هیچ اختیارم نیست
هیچ مستی [illegible] همین نکش — بر درت هیچ وقت بارم نیست

غرق دریای غم شده احمد
[illegible] پایه و کنارم نیست

ایام خوشی عهد اهل وفا گذشت — ایام وفا صحبت اهل صفا گذشت
سیلاب غم ز موج بلا بر سرم رسید — طوفان محبت است که بر آشنا گذشت
[illegible] غم [illegible] کس [illegible] — زیرا که دوره محنت ما انتها گذشت
[illegible] درمانست [illegible] — طوفان غم رسید سراسر بما گذشت
[illegible] — چون صبر نیست طاقت ما از دوا گذشت
[illegible] — آه دل [illegible] این [illegible] گذشت

ای دل چو دوا درد همه از ره رگ طلب — درمان چو درد گشت عذاب الم گذشت

تیغ بلا بفرق من آمد ز دست هجر — کارم بجان رسید امید بقا گذشت

احمد وفا مخواه ز یاران بیوفا — مهر و وفا چو از همه اهل وفا گذشت

آن تیر جگر دوز که در سینه سپرست — خوناب دلم از طرف دیده چکیدست

حال دل بیچاره خود بر که گشایم — کز محنت اندوه چها رنج کشیدست

دل سوخته گشتست ازین شعله که برخاست — همچون من دلسوخته درد که دیدست

ورنه بجز از هجر نصیب دل من نیست — کام دل ما تلخ شد این هجر چشیدست

احمد تو ان گفت غم خویش باغیار — بیگانه ز درد خود چنین گفته شنیدست

با درد بمیر چون دوا نیست — با درد بساز چون شفا نیست

مرغ دل ما اسیر در دست — یک لحظه ز دام غم رها نیست

غرقاب شدم ز اشک خونی — افسوس که هیچ آشنا نیست

بیچاره طبیب گشت عاجز — زین درد که قابل دوا نیست

گفتند دواست بس بعالم — گفتم چه کنم نصیب ما نیست

هر روز و شبم رود به تیمار — شام و سحرم ز غم جدا نیست

کس چون من دردمند مسکین — دیدست کسی که مبتلا نیست

چون اهل مروت از جهان رفت　　در هر که نگه کنی وفا نیست

ما خود ز حیات سیر گشتیم　　در دیر فنا بجز بقا نیست

این قصه درد بر که گوییم　　کس محرم راز یار ما نیست

مردیم درین فراق اندوه　　در رنج و بلا چو انتها نیست

چون دید حکیم طالع من　　فرمود ز بخت تو زکا نیست

بیهوده مدان تو آه عاشق　　آه دل عاشقان هبا نیست

باری شب من سحر ندارد　　کین صبح مراد هم ضیا نیست

این بیخ حیات ما بر افتاد　　در شاخ وجود ما نما نیست

هر چند ز غم سپر گرفتم　　این تیر بلا دمی خطا نیست

تن ده بقصاص باش خرسند　　دانی که ستیزه با قضا نیست

گر لطف و کرم امیدواری　　این جز بعطای پادشا نیست

شاهی که دو کون بنده اوست　　در جمله جهان جز او خدا نیست

از غیر خدای کن تبرا　　چون شرک بذات او روا نیست

خواهم که ز خلق گوشه گیرم　　در صحبت خلق جز عنا نیست

باشم سر کوه دشت و صحرا　　چون مرد خدای در بلا نیست

ایام بکام دشمنان ست　　کس را سر دوستی بما نیست

سیلاب شدست اشک خونین　　لیکن بر دوست غیر ما نیست

ما را همه مبتلا بباید جز حضرت پاک مصطفی نیست

۱۰ احمد تو بدان که در دو عالم
جز فضل خدای التقا نیست

باز در نظر فتاده بجایی که مشکل است جانم ز دست رفت و ندانم چه حالت است

نی صبر و نی قرار نه آرام و نی سکون نی دل بدست خویش نه آرام و درد ملکت

گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان داند که آرزوی دلم سخت مشکلت

گفتم چو آگهم من ازین صحبت بتان دل گفت چند لاف زنی پای در گلست

ای ساربان مهار بکش اشتر مرا یاری عزیز و جان و دل من محملست

نوش تو ای طبیب مرا نیست آرزوی بی دوست هر چه هست مرا زهر قاتلست

عمری عزیز آنکه برآریم با تو دم عمری که بی تو در رود آن عمر باطلست

از نهایت ظهور نهانست ذات او
احمد جمال دوست بچشمت مقابلست

آنکه در کسوت بشر پیداست صورت بمثال البر ماست

این همه آینه که می‌بینی خود نمودار طلعت ماست

چون همی یکیست یک بین باش گرچه ظاهر تعدد اسماست

تاب خورشید کی تواند دید هر که او را دو چشم نابیناست

موج دریاست نیست دریا موج نزد دانا یکیست سخن در ایست

مثل هر چیز را تفاوت نیست — حجت عکس جنة الباقیاست

هر کرا نیست شدت ایمان — اهل ایمانست آنکه ناگویاست

گوهر شبچراغ را قیمت — چه شناسد کسیکه او اعمی است

چشم کژ دیده راست کی بیند — زانکه احول ندیده هرگز راست

یار ما را چو نیست انبازی — صورت بمثال بی همتاست

سر نهان چو آتش کارستم — لیک موج سخن بشورش ماست

لیک آهسته گویمت در گوش — هر چه بینی درو تو جمله خداست

چند گویم ترا حقیقت شه — رنج بی نفع و کشف نکته بهاست

لب ببند از بیان کشف رموز — که بسی صفت احمقان نجاست

پیش نا اهل کشف کردن سر — عاقلان را کفایت از ایماست

محتسب گر بپا کند دعوی — گو بیا کشف این جهان پیداست

گر ودیش ربکنم بیک لاحول — گویم ای بو الفضول اینجا نواست

سالها ز انقلاب نقد جسد — ذات تو در ضلالت و بکر و تماست

هر کرا آرزوی جانبازیست — گو بیا جان جمله بر آمد راست

اندرین راه او بقا یابد — که سرش سوده ممتد و فناست

چون غبار انجو لیش راه دهی — در فنا فی بسی که عین بقاست

جلوه یار هر زمان بینی — چون انا الحق زبان تو گویاست

آتش نفت بوریا خواهد — مرحبا مرد حق اهل صفاست
حرمت توحید [illegible] گردد — مرد معنی شوی تو بی کم و کاست
[illegible] جمال او بینی — خود جمال تو او چنین آراست
[illegible] ذات [illegible] — که تو نی ذات حق چو بینی راست
[illegible] معنی [illegible] — صورت [illegible] خود [illegible] است
در حقیقت تو هست هستی حق — که ازینجا همی جمله نشو و نماست
خاک راه تو توتیای بصر — گر دنیا [illegible] توکل اعمی است
گرد میدان تست آب حیات — فیض جود تو همیشه روح فزاست
صحن میدان تست فرش زمین — خاک کوی تو جمله اعلی است
نکته از زبان سر ز نشست — کاشف سر درین [illegible] ادنی است
سر رموز لی مع الله — راز مکتوم از تو در ابناست
گنج پوشیده بوده است آن دوست — از وجود تو راز در صحراست
می نماید جمال در پرده — ایک صورت تو خود آراست
شور خود در جهان افگنده — هر طرف بنگری همین غوغاست
خویش پنهان شور او پیداست — یارب این هیبت این چه شور و نواست
عاشقان هر طرف بر سوی — داده جان کاندرین نقاب چه هاست
گاه بر صورت ملک اظهار — گاه بر شکل آدم و حواست

تا ندانی که سرّ سرّی هستی　　هستی تو بذات او بپاست

گاه بر طرز لیلی و مجنون　　گاه بر ساز وامق و عذرا

گاه بر صورت بشر پیداست　　گاه بر صورت دگر پیداست

دوست هر جا نه که گرداند　　پیش اهل نظر همان زیباست

آشنایان لجهٔ توحید　　دست و پا می زنند کین دریاست

می نه بینی حیات و ممات یکی　　اندرین مذهب شک [illegible]

سر توحید [illegible] اظهار
چشم بر دوست گوش بر نداست

شاه معنی که در پرده نهان است　　هر طرف شور و [illegible]

هر که رویش بنگرد شیدا شود　　زان همه دیده دائم او شیداست

طائر قدسی که بی بال و پر است　　بی زمان و بی مکان و بی آشیان است

بی تو و جز او اگر بنگری　　از تجلی بالیقین در هر مکان است

دیده کو تا تاب آرد تاب او　　تاب او در هر مکان و هر زمان است

هست در هر کسوت ظاهر بچشم　　گرچه پنهان است او در جان نهان است

دیدهٔ اهل بصیرت بین است　　در پی او چشمه هر سو روان است

موج بس اندر قطره جاری شده　　زانکه او بحر محیط بیکران است

نور شمس در هر ضمیری ثابت است　　قصه اش هر زمانی بر زبان است

پرده از رخ برفگن خود را نما | زانکه خلق زین یقین اندر گمانست
از ره عین الیقین بگشای چشم | تا جمال حق ببینی کان عیانست
نیست موجودی بجز ذات خدا | اینکه می بینی همه این ترجمانست
آیت ذاتش که مطلق آمده است | کائناتش جمله تفسیر و بیانست
ذات او پیداست در هر صورتی | معنی و صورت بهم جمله جهانست

گر جمال احمدی را بنگری
بازگوئی این نشان بی نشانست

دلا از جان جدائی مصلحت نیست | گدا را پادشائی مصلحت نیست
فدا بیگانگان در بند دیده | بغیر از آشنائی مصلحت نیست
بکوی عشقبازان می نهد لی | که هرگز پارسائی مصلحت نیست
سر خود را تو در راه وفا باز | که در سر بیوفائی مصلحت نیست
بملک عشق دائم بادشاهم | که شاهان را گدائی مصلحت نیست
دلا مرغ اسیر عشق او شو | که از دامش رهائی مصلحت نیست

همیشه جان فگار و خسته دل باش
کزین غم مومیائی مصلحت نیست

هر آنچه بر ورق کائنات مکتوبست | مثال صورت یار است نقش محبوبست
بخامهٔ ازلی نقشبند دست قدم | نگاشته مظهر خود را هر آنچه مطلوبست

نقد هست ثبوت یکیست در جهتی — در دیده دیده اعیان که چشم عیونست

نقطه که در رخ خوبان کشیده اند بعشق — اشارتی ازلی و نهایتی ابدیست

بیه نحوه دال موجود نقش این نسبت — ولایت عقل کجاست مشتبه مسکنست

ز چشم احمد نگه جمال دوست بیان

که چون خاطر خواهش نیک به توست

هر آنچه در ازل آید جمال او درویست — هر آنچه بینی تو زحسن کمال یار درست

به کمال که بینیم کمال حسن صفات — به جمال که بینیم جمال یار درست

بهر جهت که نقش جمال هر دو جهانست — نگر ببین معنی خیال یار دوست

معیت ازلی چون بذات موجودست — به وجود که بینی هم خیال یار دوست

بحال احمد دیوانه کی رسد عاقل

که با او همه حالست حال یار دوست

آن شاه چو شوقی کرد جلوه در جهانست — در چشم خدا بین رخ زیباش عیانست

در عالم چو عین همی باش خدا بین — هر جا که عیانست چه حاجت به بیانست

هر ذره که بینی همه خورشید صفاتست — هر قطره که یابی همه دریای روانست

چون گفت شجر انی انا الله تحقیق — پس در همه موجود نگر جلوه جهانست

گر جان عزازیل بود آگاه ازین سر — دانست از این سجده که شخصی نهانست

در معنی وحدت نظر افگند ملک را — در سجده نمود آنکه شد آن سر که نهانست

در پرتو انوار جمالش نظر افتاد / احمد چو کلیم است که بر طور جهانست

چشم شوخت که ز مستی ره مستان زده است / شورشی در جگر باده پرستان زده است

شورشی در دل پروانه چو می‌بیند شمع / کاتشی در جگر شمع شبستان زده است

از دل سوخته نالهٔ عشاق نواست / هر نوائی که سحر بلبل بستان زده است

از فغانهای من گمشده وابست خبر / مرغ خوش نغمه که با غنچهٔ و بستان زده است

ساغری از لب میگون تو بیچاره لم / بیخود از خویش شده صحبت مستان زده است

بلبل از زخمهٔ هر خار چو اندیشه نکرد / زان سراپردهٔ خود گرد گلستان زده است

احمد از هستی خود ناله زند عیب مکن
چند رطلی ز کف پیر خمستان زده است

دلی کز درد عشقت دردمند است / مرا او را دوائم سودمند است

چه داند قدر اهل درد بیدرد / همان داند که دائم دردمند است

نمیدانی تو وقت عشقبازی / بروز آه چه جائی بند و پند است

کسی کو درد عشقت برگزیند / درین ره درد عشقش دلپسند است

چه می‌پرسی ز سر عشق و عاشق / ازین بگذر چه جای چون و چند است

مقام وحدت او نیست معدود / تعدد بیرون از نقطا در بند است

درخت عشق آنگه بار گیرد / که عقلات از میان بیخش بکند است

چو می‌بینی تو اندر عشق پستی / مقام عشق و عاشق بس بلند است

بسا سرها که اندر راه توحید / بنازد آواز مردم او فکندست

ز دور و عشم ربانی که بجوید (?) / [illegible] یزدان [illegible]

چو احمد هر دم صد بار نالد / دلی کز درد عشقت دردمندست

جمال لایزالی طلعت ماست / روای کبریائی صورت ماست

به جان بیست نقش ابداع [illegible] / جمال پاک ما [illegible] ملامت ماست

بهر باغی تماشای عجیب است / که در هر باغ سرو قامت ماست

به هر [illegible] دار [illegible] / بهر شکل [illegible] ماست

[illegible] / [illegible]

چو ما عاشق [illegible] / که اندر روی خوبان غیرت ماست

ز راز احمدی کس را خبر نیست / که آن پنهان جهان [illegible] ماست

[illegible] جمال تو [illegible] حکایت است / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / مارا بجنت خویش [illegible]

در غایت جمال تو منزل نشان تست | هر جا که در کلام حق از حسن آیت است

احمد ز دوست چند شکایت کنی مدام
کز دلبری تو گرچه هزاران عنایت است

دوستان دستی که کارم مشکلست | همدمان مهری که پایم در گلست
... م تا چه باشد حال من | آنچه از عشق تو ما را در دلست
... ی ... لم صد محنت است | هرچه در دل جز تو کلی باطلست
هر ... کز آسمان آید فرود | گوئی آن ناز تو بر جان منزلست
هرچه جز یار است اغیار است آن | بر همه نوش است زهر قاتلست
عشقبازی رندی و دیوانگی | مرد را باشد که مرد قابلست
هر که را دیوانه میخوانند خلق | بالیقین دانی که مرد عاقلست
هر که جز عشق است ما را محنت است | در محنت از تو ما را حاصلست

احمد از دیوانگی فرزانه شد
هر که دیوانه نشد ناقابلست

ای خالقی که مظهر ذات تو کاینات | در جمله صفات نمودار تو بذات
مقصود جمله عالم دائم همین توئی | و الله که غیر نیست درین کل کاینات
در هرچه بنگری تو درین عالم فنا | قائم بذات تست ولی با همه صفات
دریا و موج را تو یکی دان چه صفت | احوال کی رسد بسر غور این نکات

گر شناسی بجز خدائی بخود مبین — در خویشتن مبین که توئی ذره جهات
مستغرق خودی بخدائی توکی رسی — تا فیض فضل او نشود در تو واردات

اسرار حق را تو بدان در همه جهان
احمد نموات جمله چه مرده و چه حیات

حکایتهای زلف او دراز است — که تا در زیر هر موئی چه راز است
بگفتم راز زلفش باز جویم — بگفتا قصهٔ زلفم دراز است
چو چنگم قامت از چنگ غمش شد — شنیدستم درین پرده چه ساز است
ترا از آتش من نیست سوزی — و لیکن جانم همیشه در گداز است
مرا خواه او کشد خواه او نوازد — که آن دلدار دانم بی نیاز است
گدایم گر همه عالم به بخشند — ولیکن همتم در حرص و آز است

ره عشق حقیقی احمد ست این
بنزد دیگران راه مجاز ست

فضای هر دو عالم سایهٔ ماست — قبای کن مکان پیرایهٔ ماست
من آن خورشید تابانم که هر دو — جهان یکسر بزیر سایهٔ ماست
سریر لامکان و ذروهٔ عرش — درین ملکت کمینه پایهٔ ماست
غنا و فقر هم افلاس و تجرید — براه نیستی سرمایهٔ ماست
براه فقر احمد یافت خود را — پلاس و جرم خویش ژنده ماست

ای لامکان حرف مکان این که گویمت
در هر دو کون نیست نشان این که جویمت

در کل کائنات محیطی بذات خویش
سرگشته چه در دو جهان این که جویمت

گه در بقای طلق و گه در فنای محض
در حیرتم که من نه میان این که جویمت

اندر گمان محض بیقین یقین شدست
چون از همه عیانست عیان این که جویمت

پیدا بذات خویش نهانم بذات خویش
پیدا چه ذات است نهان این که جویمت

احمد احد توئی به یقین گر تو بنگری
چون ذات تست شرح بیان این که جویمت

عاشقی و بینوائی کار ماست
بینوائی نیست گر از یار ماست

آه بر ما عشق آمد در زیست
جان و دل ایثار کردن کار ماست

جان ما جانهاست چون این جان ماست
هر چه جز عشق ست و آن عار ماست

عاشقی در کوی جانان مشکل ست
جان نهی در راه او پندار ماست

کار ما عشق ست دیگر کار نیست
هر چه جز دوست آن انکار ماست

دل ز مسجد شد کنون در کوی دوست
کعبه و بتخانه بین هنجار ماست

نیست چون احمد درین دوران کسی
او نه مست از عشق آن دلدار ماست

نه ای راهی که او ره بی نشان ست
نهان می بین که او اندر نهان ست

چه میخواهی تو اندر پست و بالا
که بیرون از حساب این و آن ست

گمانم کی باینجا راه یابد | برون از فهم و وهم و از گمانست
تو نیکو بین توئی در کل عالم | چو این حاصل شد مقصود جانست

اگر خواهی برون از خویش احمد
که حرفی و هو معکم زان بیانست

گر جمله یقین ست این گمان چیست | ور نیست گمان همه عیان چیست
بشنو تو یقین که نیست جز تو | تفصیل بیان این و آن چیست
چون نیست بجز تو کس درینجا | اندر غلطم که این مکان چیست
چون هست وجود ما وجودت | هر دم غم و درد بیکران چیست
مارا چو وجود نیست پیدا | هر لحظه وجود ما نشان چیست

احمد چو بخویش گشت عاشق
معشوقه و عشق در میان چیست

هر که درین عشق گرفتار نیست | طالب حق محرم اسرار نیست
هر که نشد در دو جهان کامیاب | دیده او لایق دیدار نیست
هر که بعشقی و [illegible] نشد | آمده جز صورت دیوار نیست
راز نهانی که درون دل ست | کاشف آن رمز بجز یار نیست
ای دل اگر دم زانا الحق زنی | لایق تو جز رسن و دار نیست
گه تو شوی مست خرابات عشق | در روش اهل [illegible]

کبر و حسد جمله حجاب تواند
لیک درین راه چو پندار نیست

گر تو بخواهی که بخود در رسی
ره تو بدین راه که بسیار نیست

پردهٔ خود را تو ز خود برفکن
راه وصلت جز در دلدار نیست

احمد از چشم بدر کن حجاب
در دو جهان بین که بجز یار نیست

گه ز شفقت ز کمان دیگرست
تیر شفقت از کمان دیگرست

طایر قدسی که در قالب رسید
نیک بنگر ز آشیان دیگرست

مرغ جان از آشیان پرواز کرد
زانکه این مرغ از مکان دیگرست

هر که از شمشیر عشقت شد شهید
زندگی او بجان دیگرست

هر که چون منصور شد سرمست عشق
بر سر دارش نشان دیگرست

تیر عشق او که بر جانم رسید
از کمان پهلوان دیگرست

احمد از جام شراب الست مست شد
این شراب از دکان دیگرست

سر حل عشق از مکانی دیگرست
مرد معنی را نشانی دیگرست

عقل کی داند که این سر از کجاست
کاین جهان آشیانی دیگرست

این فقیرانی که این جامه زنند
هر یکی صاحب قرانی دیگرست

دل چه می بندی درین فانی جهان
کاین جهان را هم جهانی دیگرست

در دل مسکین هر بیچاره‌ٔ — شاه را گنجی نهانی دیگرست

بر سر بازار صرافان عشق — تیر هر واری جوانی دیگرست

کشتگانِ خنجر تسلیم را — هر زمان از غیب جانی دیگرست

دل خورد زحمی ز دیده خون چکید — اینچنین زخم از کمانی دیگرست

عشق را در مدرسه تعلیم نیست — کاینچنان علم از زبانی دیگرست

احمد اما گم نکردی هوش او — کاین جرس از کاروانی دیگرست

هر کرا روی در نکونامی ست — طمع عاشقی از وی خامی ست

چند گوئی که عشق نام نکوست — نام نیکوی عشق بدنامی ست

کام بر کام نه تو در ره عشق — گام اول که هست ناکامی ست

رو تو بدنام باش در ره عشق — کین سعادت همه بدنامی ست

رو که تو مرغ دام و دانه نه — زانکه طبع تو تندی و خامی ست

مرغ او بوسعید بوالخیرست — باز او بایزید بسطامی ست

در خرابات عشق کی پرسند — کز عراقیست خواجه یا شامی ست

بر سران در ده پیه آمد — کز حجازیست خواجه یا شامی ست

احمد است باش در ره عشق — تا بدانند که احمد جامی ست

کمال عاشقی ترک نیازست — چه جای خواجگی و کبر و نازست

هر آن عاشق که در ره پاکبازست — همه کردار او عین نیازست

اگر عاشق بمسجد در نیاید — همیشه جان عاشق در نمازست

نماز عاشقان سریست پنهان — همان داند که او دانای رازست

بشستند عاشقان دست از دو عالم — زبان خلق بر عاشق درازست

اگر در بند جافی رو جهان گیر — که عشقش بوته مردم گدازست

بگوی عاشقی همت گذر کن — که کوی عاشقان هم دور و درازست

یقین احمد جامی چنین ست — که عاشق در دو عالم سرفرازست

جمال لایزالی بر رخ ماست — کمال حسن او در جمله اشیاست

ببین در جمله اشیا ذات او را — که اندر جمله اشیا او مسمی ست

ببین در صورت ما ذات حق را — بموج و بحر بین کان جمله دریاست

بچشم خویش بنگر ذات پاکش — حقیقت ذات حق اینجا هویداست

تو ظاهر بین که جمله خود نما را — کمال حق تعالی جمله اینجاست

حدیث و هو معکم گوش جان کن — رموز نحن هم اقرب بر تو ایماست

بجز تو در جهان چیزی دگر نیست — محیط جمله ذات حق تعالی ست

نکو دریاب گر دانای راهی — بچشم خویش او در جمله بیناست

تو ذات احمدی بین ذات حق را — یعنی ذات او و صورت انسانست

ای صورت نشان خداوند اکبرست — ذات خدا ببین که بصورت مصورست

حسن جمال تو همه اوصاف ایزدست — ای [illegible] صورت تو معنی الله اکبرست

در کاینات حسن خوش جلوه [illegible] — [illegible]

در هر طرف جمال خداوند [illegible] — [illegible] حسن جمال منورست

واقف که غیر نیست [illegible] — در [illegible]

در صورتت نگر [illegible] — ای ذات تو [illegible]

ذات خدا ببین که معنی شده آشکار — انسان تجلی ز خداوند اکبرست

نور خدای بر رخ آدم و آدمیست — نورش محیط ذره ذرات [illegible]

بر ذات احمدی همه اوصاف ایزدیست — آری جمال حضرت حق را چه زیورست

این رمز این نکات نه [illegible]
احمد غلام بنده اولاد حیدرست

احمدی را جمال دوست عیانست — گرچه از چشم دیگران پنهانست

در تماشای اوست نرگس ما — زانکه رویش چو لاله نعمانست

هر که آگه نشد ز معنی دوست — نقش دیوار صورت بیجانست

هر که در هر وجود وا شیه — معنی خاص صورت انسانست

کشته عشق کی تواند رفت — [illegible]

سرّ این راز کی شود مکشوف　　　زانکه این شرح بسط الامکان است

احمدی سرّ دوست میگوید
زانکه از هر خیال در نفی آن ست

ایکه بر روی تو عالم مبتلاست　　　ذات تو در کسوت انسان چراست

روی تو در پرده دایم نهان است　　　حسن تو اندر ردای کبریاست

چون یکی باشد غبار و موجها　　　در میان ما جدائی از کجاست

صورت آدم بمعنی باز بین　　　در لباس آدمی ذات خداست

ذات پاکش هست در هر ذرّه　　　زان بهر ذرّه همیشه این صفاست

هست پنهان ذات او در چشم ما　　　ذات او دایم بمعنی خودنماست

خودنمائی میکند احمد بخلق
چون به بیند خودنما آن ذات ماست

امروز که این خانه پر از بانگ و فغانست　　　در یاب که این شور هم از صاحب جانست

آن صاحب لاهوت که در پرده نهان بود　　　امروز درین دیر نگر گرچه نهانست

گنجیست بویرانه که در وصف نیاید　　　آن خانه و خمخانه ببین جمله نهانست

در خانه منه دل که درین خانه چه جاست　　　دانم که ازین بانگ همه خانه چنانست

خاک در این خانه همه مشک عبیرست　　　شور در این خانه همه چنگ ترانست

آنگه که ره فقر زده مرا بر دری نیست　　　سلطان جهانست و خداوند زمانست

هر کس که درین خانه ره جست همه دید
در عالم توحید همو مرد نشانست

دانند که درین دهر بجز دیدن حسنست
گر ملک سلیمانست همه باد و فنانست

این خواجه خانه است که در خانه ندید او
این بادت بجرست که بجنید کرانست

در صورت انسان تجلی حقیقی ست
جز او دگری نیست که انسان بیانست

احمد بپه بیدمن ان گشت تحقیقت
مستی مخنش بین که به مست شبانست

سرمست رسید جام در دست
در حلقهٔ ما نگار سرمست

دیوانه شدیم از جمالش
عقل از سر ما چو دید برجست

برخاست قیامتی در اندم
کو آمد و در میانه بنشست

از تیغ کرشمه خون ما ریخت
صبر از دل خسته رخت بربست

آمد سفر گزید از جان
از تیر مژه دل و جگر خست

گفتیم بیای کنار بوسه
گفتا دگر آرزوت هم هست

چون احمدی از شراب نوشید
سرمست رسید جام در دست

در شهر این آینه یک اصنافی بیش نیست
هر نسخهٔ جامی جهان بین جو شتر زاقی بیش نیست

هر زمان اگر گفته نخن با خویشتن از اندیشه
این همه پیدا و پنهان خبر جوابی بیش نیست

از نقد و هستی و بجز اسمی جدا
این همه یک ظهور ذات بی بیش نیست

جمله موجودات از ذات پاک حق هست بیقین ‌‌‌‌ — ‌‌ لیک اندر جمله عالم جز خطائی بیش نیست

از کتاب و نص و توحید آنچه میگوییم همه — اینهمه هر یک حروفی از کتابی بیش نیست

در ظهور کائنات از اصل معنی بنگری — اینهمه عالم که بینی جز سرابی بیش نیست

چیست این عالم که بینی از نشان بی‌نشان — اینهمه از بحر هستی جز حبابی بیش نیست

آنکه هستی را همی بینی ظهور ذو الجلال — اینهمه صورت نمودی جز نقابی بیش نیست

احمدی آمد حجاب جان جانان احمدی
درگذر از جان که اینهم جز حجابی بیش نیست

آنکه میگردد بهر صورت عیان پیدا است — آنکه در هر صورت جانش نهان پیدا است

آنکه او بهر تماشا میکند این جلوه‌ها — ظاهر اندر جمله عالم شد عیان پیدا است

هر که در هر کسوتی آید برون بهر ظهور — وانکه آید در لباس جان جان پیدا است

آنکه در هر صورتی آمد عیان کائنات — شد عیان چه پیدا و پنهان جان پیدا است

وانکه اندر اسم و رسم آمد برون اندر کنون — وانکه در هر مظهری پیدا شده و آن پیدا است

چون محیط زیر و بالا آمد آن لا ابالی — در همه عالم نشان بی‌نشان پیدا است

احمدی در هر لباسی مینماید ذات خود
وانکه در هر کسوتی در هر زمان پیدا است

از دیدن جمال تو هر دم حیات ما — این حسن لطف توست الحق چه اثبات

در کائنات جمله محیط است ذات ما — در هر چه بنگری تو همه ذات کبریاست

از وصف حسن غیب جدا گر تو بنگری
این جمله صفات بمعنی همه خداست

ذات خداست هر چه بظاهر نظر کنی
معنی چو ذات گشت سراسر خدا نماست

ذات بشر که پردهٔ اسرار ایزدیست
نیکو همی نگر که درین پرده تا چهاست

آن شاهباز را که نهانست در بشر
گر راست بنگری تو درین پرده رونماست

اسلام و کفر جمله یکی شد براه عشق
آنرا که او براه خداوند یک شناخت است

هر ذره که بنگری آن آفتاب دان
هر قطره را که بینی چو دریا با صفاست

هر نکته که از ره دل احمدی بگفت
یکیک همه رمز خداوند ذوالبقاست

تا صورت نقش یار با ماست
هر لحظه مراد دل تماشاست

هر جا که مراد حاصل آید
یک لحظه بدل هزار خرماست

آری چو وصال یار باشد
بی وصلت یار خانه صحراست

بالین چو بود بخاک کویت
والله که مرا به از ثریاست

چون پرتو عکس یار تابد
این خار و خسک حریر و دیباست

گر عکس جمال خود نماید
این واسطه زراه برخاست

با یاد تو اگر سخن سرایم
در جمله سخن همو هویداست

از خاک ات اگر پیام گیرم
صد آدم و صد هزار حواست

چون عشق ز پرده رخ نماید
معلوم شود که بی معماست

ای احمد اگر بخود ببینی — این ذات تو ذات حق تعالیست

نقاب کبریائی بر تو زیباست — ردای پادشاهی بر تو زیباست

جمال خویش را ظاهر کن امروز — که سر خودنمائی بر تو زیباست

علم بر عالم است علی بر آور — که ذرات گواهی بر تو زیباست

ترا بینم بهر صورت که بینم — که سری اینمائی بر تو زیباست

تو شهباز فضای کبریائی — ازان فر همائی بر تو زیباست

توئی مستغرق اندر بحر وحدت — که موج آشنائی بر تو زیباست

بپاس و چهره را احمد که زیبست
لباس پادشاهی بر تو زیباست

یقین دان صورتت سر الهیست — که بیرون از سفید و از سیاهیست

بچشم دل اگر تو باز بینی — اندر صفت بین از تو صباحیست

مترس از کیانی دل بیا ترکیه — که اندر عشق هر دو پادشاهیست

اگر بینی بچشم دل تو او را — بدانی جنبش از مه تا بماهیست

بسر عشق او کس نیست آگاه — نه در عشق او امر و نواهیست

همه دیوان یکی بین و یکی بین — خدائی در حقیقت لا تناهیست

جمال لایزالی بین تو اینجا — کمال حسن او بس بارگاهیست

کمال حسن او در بت پرستیست — بذاتش در همه اشیا کماهیست

جمال احمدی گر باز بینی یقین در صورتش سر الهیست

آن دلبر ما که جان جانست دانسته که جمال او عیانست

مستی و قلندری و رندی این خوی قدیم مهوشانست

افلاس و نیاز و فقر و فاقات سرمایهٔ گنج مفلسانست

از چشمهٔ چشم ماست جاری هر چشمه که بر زمین روانست

جان بر سر کوی دوست آری بهتر ز حیات جاودانست

پندار که کار عاشق مست بیرون ز حساب این و آنست

دریاب یقین که جمله اسما از آینهٔ ذات او بیانست

هر قطره که بنگری تو پیدا دریای محیط بیکرانست

از ذات احد جمال احمد
با جمله صفات ترجمانست

در میخانه گشادند و برین مست لبست تا حیایی شده ناگاه برین عاشق مست

ساقی لم یزلی داده جام طهور بکف آورده از انجام ولی شنیدست

گفت می نوش مدام از سر خمخانهٔ ما که ترا در سر این باده تمنائی هست

باده بر دست نهادم ز کف ساقی مست باده هر چه به سر بود و سر از سر شکست

بیخ هستی همه بر کندم و بیخویش شدم فخر ز ذوق خود از همه کردم مست

جرعهٔ آن می که نوشیدم از خویش شدم رسم و عادت همه بگذشت شدم باده

احمد از خوردن این باده چنان شد مدهوش
که بیکبار انا الحق زد و از عالم رست

واله

خمار باده مشتاق در سرم باقیست
که پیش چشم من هر لحظه صورت ساقیست

بنیم جرعه فروشم تمام جان و جهان
صلای عام زدم کین شراب بی ساقیست

اثر شراب شد و دیوانگی و قلاشی
همیشه دین من مست و رسوم مشتاقیست

مرا نصیحت میکرد توبه عالم دین
دلم بگفت که بگذر نصیحت طاقیست

چو کار من نگشاد از صلاح زهد و ورع
می مغانه بنوشم که زهر تریاقیست

فروش صوف مرقع بنوش احمد می
که دُرد درد بصوفی صفای اطلاقیست

ای دل اندر صحبت دلدار می باید نشست
هر دم از راه دلی در کار می باید نشست

از سر دل بر در جانان گوشه می باید خرید
از ره دل بر در دلدار می باید نشست

با مغان جام لبالب دمبدم باید کشید
اندرون حلقه زنار می باید نشست

از سر سودا بسوی عشق باید سود [illegible]
پس بپای هود عاشق دار می باید نشست

از سر مستی بقا و نیستی باید گزید
وز دم توحید حق بر دار می باید نشست

از شراب شوق محکم بادها باید چشید
بیش درون خانه خمار می باید نشست

از ره سوز سخن [illegible] نکته ها باید نمود
پس میان بوریای یار می باید نشست

در پی وصلش غم هجران همی باید کشید
بر امید گل بپای خار می باید نشست

از سماع بلبلان آشفته می باید شدن
در پی [illegible] سر گلزار می باید نشست

چون شده سرگشته اندر تیه وحدت سالها
پس ز ندان خویشتن ناچار می باید نشست

احمدی چون بر نیاید هیچگاه از زید کفر
پس میان فرقهٔ کفار می باید نشست

سر توحید خدا بر لوح جان باید نبشت
رمز وحدت از سواد دیدگان باید نبشت

حرف سرش از سواد دیده باید شرح کرد
نقطهٔ رمزش و بیاض جان جان باید نبشت

از کتاب کنت کنزاً آنکه با باید نوشت
نکتهٔ دل سر ارحق را ترجمان باید نبشت

کشف باید کرد سر هو بحکم را دم
مشکلات غیر را هر دم بیان باید نبشت

جمله در ذات بشر اسرار حق بست آشکار
آن همه یکایک درون جان جهان باید نبشت

از رموز سخن اقرب شادمی باید نبشت
وز سر ره دل موازین آن باید نبشت

چون ظهور حق نموده خلق آن شیئی
جمله اسرار خدائی پس آن باید نبشت

چون نگار گشته اندر حق ذرات جهان
قصهٔ ذرات اندر جان نهان باید نبشت

خط مشکین بر رخ خوبان که آن گشته است
آن همه تعویذ جان عاشقان باید نبشت

صفحهٔ دل را محشی ساخت از رمز حق
آنچه پنهانی درون دل نهان باید نبشت

دفتر توحید را مرقوم باید ساختن
پس حسابی جمله دل هر زبان باید نبشت

احمدی از شرح او آری همه معنی عیان
آن همه معنی ز لوح کن مکان باید نبشت

عاشقان را بارگاه است از آداب ...
ای تو بلبل سبحان الذی اسری ...

از علو مرتبت از جمله عالم بگذرند　　خیمه بر بالای این نه گنبد مینا زنند

از سر مستی شراب صرف وحدت درکشند　　پشت پای خود بفرق طارم خضرا زنند

رحمة للعالمین است آنکه در اقدسیان　　بر در اقبال او لبیک وا وحی زنند

عرشیان بر آستانش خاک روبند از شرف　　قدسیان بر خاک پایش بوسها دروا زنند

کرسی نه آسمان از زیر پا آرند تا　　بوسه بر خاک پناه خواجه بطحا زنند

انبیا دامن منتش از دست اعتصام　　اولیا در بارگاهش سر بزیر پا زنند

هر که هست در حیز امکان بفرط شوق خویش　　بر در اکرام او از عقل دم بالا زنند

دشمنانش از تعصب رو به پرده نیاز　　دوستانش خیمه اندر جنت الماوا زنند

گر شرار عشق او دم عاشقانش بر کشند　　آتش اندر صفحه نه طارم اعلا زنند

از فضای لامکانی نهربان مستی کنند　　از خم وحدت همیشه خمره باده زنند

شور در ملکوت افتد گر شبی مستان او
هیچو احمد نالهای از دل شیدا زنند

عاشقان گر نظری بر رخ زیبا بینند　　روی مقصود دران آینه پیدا بینند

اندران آینه مقصود جهانی نگرند　　هر چه خواهند دران جمله هویدا بینند

نیست جز مظهر ذاتش همه ملک و جهان　　عارفان جمله جهان و رخ زیبا بینند

بالیقین جمله جهان آینه مرد خداست　　بدکه آن نور حقیقت همه اشیا بینند

گر نه بینند جمالش بنظر محو شدند　　دل و جان را بفدای دل شیدا بینند

گر درآید بنظر باطن ایشان جمله جهان / عاشقانند که مقصود جهان را بینند

جان جانان که درآیینهٔ دل درنگرند / جمله اشیا بنظر عین مسمی بینند

عارفان نقد دو هم امروز بچشمی نگرند / گرچه این جمله جهان وعدهٔ فردا بینند

گر بدانند که این جمله جهان مظهر اوست / سرفشانند بپایش همه تا پا بینند

گر دمی کیفیت فضل و عنایت برسد / طالبان بهتر از انفاس مسیحا بینند

عاشقانش ز وطن گر همه با تو نشند / اندرون ز آتش غمهاش شررها بینند

دردنوشان که همه درد بلا می نوشند / هر زمان جوشش بلا را همه اینجا بینند

ساغر عشق ز لعل لب دلدار خورند / مستی و شیفتگی را ز می صهبا بینند

عارفان عرش و هوا را که ز پا بت گیرند / زیر پا ذره و افلاک علی بینند

گر دمی نعره زنند از سر اندوه فراق / همه عالم ز مستان همه گریا بینند

آه سرد از دل پردرد برآرند دمی / در تموز از سر سردی دم سرما بینند

چشم حق بین چو گشایند ز نور شرق / تاب خورشید به هر ذره هویدا بینند

قدسیان چونکه مقامات همه درنگرند / زینت شیخ مرا از همه بالا بینند

از کرامات کمالش چو ببینند همه / در کرامات و کمال از همه بالا بینند

از کرامات بزرگی همه را شک آید / جو بد و مقصد خود را همه پیدا بینند

خاص حق احمد مشهور ز صدق و صفات / بر درش اهل صفا مسکن و ماوا بینند

قطب حق غوث جهان جمع ابدال زمان / از درش جملهٔ اوتاد و تولا بینند

بر سر خاک درش سیر ملایک باشند — اهل افلاک ز رتبه بالا بینند

عرشیان چون بکمالش نظری باز کنند — در روایات فلک نور مصلا بینند

ساکنان در فردوس خاک در او — سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینا بینند

جان و دل را بفدای ره او کم بینند — ذرهٔ خاک درش را که سینا بینند

سیدان از نظر پاک تو دل دریا — مردگان از نفست معجز عیسی بینند

موسی عهد تو نی از کف تو دست — عجبی نیست بیکایک ید بیضا بینند

از کمالات شرف آنچه ترا داد خدای — پایهٔ قدر تو بر پایهٔ مینا بینند

یافت از فضل خدا سیر جهانگیر خطاب — بر درش جمله جهان مهر تجلا بینند

سروران بر سر خاک تو پناه آورند — خستگان خاک درت مرهم رسوا بینند

از کرم سایهٔ خود بر سرشان باز کنند — تا ازان سایه قرار دل خود را بینند

اگرچه او تیره دل سخت چو آهن آمد — نظرش کن که بپیش صنعت صهبا بینند

کرمی کن که ز فیض تو شود تازه نهال — هر طرف برگ تر و شاخ مطرا بینند

در گلستان تو چون بلبل مست نوا — میزنند نعره بگل اهل [illegible] بینند

آنچه امروز مرا از مددش حاصل شد — اهل عرصات سراسر همه فردا بینند

سر خود را بسر خاک درت می سایم — تا سرم در قدم خواجهٔ بطحا بینند

احمد از طرح تو شد طوطی گویای سخن
لطف کن تا که سخنهاش شکرخا بینند

یارب این قوم کیانند که بس بیخبرند — رهزن شیفتگان دشمن اهل نظرند

مرده انکار که زنده بقیامت نشوند — آنکه از سر دل زنده دلان بیخبرند

بیکی جرعه سر دار برآیند دلیر — بیکی آه هم از کون و مکان میگذرند

جز خرابات دگر راه ندانند که چیست — مست و آشفته درین راه همه باده خورند

باده نوشان خم لم یزلی مست مدام — جان فروشان سر خاک در میکده‌اند

همه شیران سر بیشهٔ عشق اند مدام — نه چو مشتی زده چند که چون گاو خرند

نه چو این سنگدلان ده بتان خشک لبند — همچو دولاب سر چشمهٔ نم دیده ترند

اهل فقرند که از فقر همی فخر کنند — نی غم مال نه اندر طمع سیم و زرند

نیست جز جبه و جز پلاس همه پوشش‌شان — طایران چمن فقر بدین بال و پرند

کارشان نیست بجز رندی و شاهدبازی — آنکه شان کار دگر می‌بکند آن دگرند

احمد از خلق چه پوشی همه این شیوهٔ خود — که ز کار تو یکایک همه آگاه ترند

چشم خدابین نداشت آنکه یکی را دو دید — گرچه نهان راستی راه کژی برگزید

راه حقیقت گذاشت رسم مجازی گرفت — غرهٔ این عقل و دین معنی دل را ندید

هر که درین راه حق راه شناسی نکرد — گشت گرفتار نفس رنج فراوان کشید

آینه روشنست هر طرف از رنگی — وای بر آن کس که او کور خدا آفرید

کور چه داند که چیست آینهٔ رونما — نکتهٔ توحید را کر نتواند شنید

احمد از آن سر حق پیش تو هر بار گفت
چشم خدا بین نداشت آنکه یکی را دو دید

اندر ازل نصیب من از غم نوشته اند
در سینه ام که تخم محبت بکشته اند

هر آیت فراق که منزل همی شود
گویی که بر صحیفهٔ جانم نبشته اند

بر جان من که بار فراقت نهاده اند
بالای مور کوه بلا بار بسته اند

هر جامه که از پی من چرخ دوخته است
گویی که تارهاش ز اندوه رشته اند

درد و فراق غربت و اندوه و رنج عشق
این جمله در طبیعت احمد سرشته اند

آن دلبری که هرگز از وی سلام ناید
من منتظر بر آنم کز باد بوش آید

در آرزو بمردم حاصل نشد مرادم
آن یار بی وفا را مردم چه آزماید

بسیار وعده کرد و برسم سکامت آخر
زین عشوه و دروغی کارم نمی گشاید

در شهر خوبرویان هرگز وفا نباشد
اندر زمین شوره هر تخم کی برآید

بهر که دل ببستم هرگز وفا ندیدم
دل در وفای خوبان بستن گهی نشاید

گفتم که رسم خوبان باشد گهی وفایی
از ذات خوبرویان هرگز وفا نیاید

زهد و ورع و رندی کفر است هر دو یکجا
این ننگ کفر از تو عشقش نمی زداید

دل در هوای خوبان خطاست زهد و تقوی
این زهد و پارسائی هرگز بکار ناید

رندی و عشقبازی ختم است بر تو احمد
از ما در زمانه کس این چنین نزاید

هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود
هر که درد تو کشد از پی درمان نرود

هر که در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
بتماشای گل و لاله و ریحان نرود

خضر اگر لعل تو وزان بخشش تر آگه یابد
بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود

عشق تو روز ازل بر دل ما داغ نهاد
نقش او تا با بد از دل بریان نرود

مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی
ورنه آن به که هم از خانه بمیدان نرود

هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
لیک این لاشه ضعیف است بمیدان نرود

احمد جام ز اوصاف تو گوید سخنی
عاشق آن نیست که از پی جانان نرود

چشم عالم همچو تو دیگر ندید
هر دم از نوعی دگر آیی پدید

گاه بر شکل دگر پیدا شدی
گه شوی بر ساز دیگر ناپدید

گه شوی بر دار بر شکل حسین
گه شوی ظاهر بشکل بایزید

هست پیش هر ذرهٔ مهرت عیان
چشم خفاش است زین معنی بعید

گر یکی بینی یکی بین جمله را
هر که یک بین شد بر آیینی رسید

چند سری خویش را ظاهر کنی
باز بان احمد این گفت و شنید

دیرست از آن یار پیامی نمی‌رسد
وز نزد آن نگار سلامی نمی‌رسد

جانم بلب رسید و بکامی نمی‌رسد
دردا که دردمند بکامی نمی‌رسد

ما از کجا و دولت و فضل تو از کجا … زیرا نکه دست تشنه بجامی نمی رسد

خوان جمال در خور ایوان هیچگانست … این دولت نعیم بجامی نمی رسد

شد دقیقه از گل گلزار وصل او … بوئی ز صبحدم بمشامی نمی رسد

هر صبحدم نسیم ز عالم مست شد خون شفق … آگاهی از نگار بشامی نمی رسد

احمد اسیر سلسلهٔ زلف اوست بس
کین دولت عظیم بعامی نمی رسد

وله

ما را حضور تو باید بمال و گنج چه کار … ما را کنار تو باید نظر چه سود کند

ما را جمال تو باید باغ و چه نظر … ما را کلام تو باید خبر چه سود کند

ما را لقای تو باید ببوستان چه کنم … چو تیر غمزه زدی پس سپر چه سود کند

اگر ببصر عزیزم بغیر تو چه صواب … رفیقم ار تو نباشی سفر چه سود کند

چو احمد از رخ خوب تو بهره‌ای نبرد
بروی خوب تو دیدن بصر چه سود کند

گر نقاب چهرهٔ زیبای خود را افگند … شورشی اندر رهنما و پیر و برنا افگند

هر که از شوق کمالش ارنی بارز گفت … همچو موسی بیخودش بر طور سینا افگند

گر دمی حسنش بجان بیدلان تابی دهد … بر سر طور دلش نور تجلی افگند

زاهدان رسوا شوند از پرتو انوار او … عاشقان را سر بسر بیهوش و شیدا افگند

تاب انوارش نثار قاب جسته ولی　　هر طرف بینی جمالش غیر موسی افگند

چون عنایت دستگیر چون هدایت رهبرد　　سایهٔ پیری بفرقش حق تعالی افگند

شیخ دین شد پناه خلق احمد چرم پوش　　آنکه جاهش بر سر گردون مصلا افگند

مقتدای خلق عالم رهنمای طالبان　　آنکه گردون سر بزیر پایش بر زا افگند

آنکه از انفاس پاکش زنده گردد مرده دل　　در میان خلق عالم رسم احیا افگند

پارهٔ از جبهٔ پاکش ردای عرشیان　　خاک درگاهش به چرخ خضرا افگند

طالب خاک درش کحل بصیرت زد همی　　وصل از نور جمالش چشم بالا افگند

بگذرد و فرق سرافرازان سراسر گرد همی　　شهپر مرغ جلالش سایه بر ما افگند

خاک پایش را تبرک سرمهٔ دیده کند　　تا مگر نور هدی در چشم اعمی افگند

بر سر راهش همه بیچاره دل بشکسته است　　تا نظر بر بندهٔ خود خواجه آسا افگند

تا مگر دست کرم بگشایی احسانی کنی　　تا بقای قرب تو خود را چو عنقا افگند

برامیدت چشم دارد احمد دیوانه بین
شاید احسانش گناه جمله اعفا افگند

آنکس که سراپرده بصحرای عدم زد　　در ملک بقا از سر تجرید قدم زد

هر حرف که بر تختهٔ هستی رقمی داشت　　برداشت تجلی و بسر حرف قلم زد

او خرمن فنا کرد ز کونین برآورد　　از خون جگر آنکه در آن ناحیه دم زد

سیمرغ دلش قرب بقا از نبی یافت　　کو بر سر کونین ز تجرید قدم زد

آنکس که دلش محرم اسرار خدا باشد
بر لوح دل از خامهٔ توحید رقم زد

هر ذره که تابافت چو خورشید بقا
بر طلعت او شعشعهٔ از نور قدم زد

سرش به بشر فهم نگشت و لیکن
بر طینت تخمیر صفی دست کرم زد

بردار برآمد چو حسین هر که درین راه
در عالم وحدت نه انا الحق همه دم زد

هر دل که نشد سوختهٔ آتش عشقش
در خرمن او دست قضا آتش غم زد

در ملک فنا آنکه نشد خسرو عالم
بر ذروهٔ افلاک ز توحید خیم زد

از نکتهٔ توحید خداوند خبر داد
هر ضرب که بر تار چو نه زخمه بم زد

اندر دل مشتاق لبی شعله برافروخت
در سینهٔ عشاق لبی درد و الم زد

شد مملکت فقر کسی را که مسلم
در بهر نفسی طعنه بر ارباب نعم زد

از مایهٔ تجرید کسی نقد بقا یافت
کز گنج دو عالم چو پشیز همه کم زد

هر جا که شد بندهٔ آن شاه سخنور
اندر قدمش کوس لبی خسرو خم زد

منشی سخن کان خرد خواجه نظامی
کو خیمهٔ گفتار به بستان ارم زد

هر دُر که ازان درج گهربار برون شد
صناع فلک ساخته در گوش صنم زد

سلطان سخندان و سخنگوی سخنور
کو سکهٔ خود را همه بر ملک عجم زد

افراشته رایات سخن بر سر عالم
اعلام خرد بر سر نه چرخ انجم زد

بر دار رشد از کنگرهٔ عرش مقرب
آن بلبل عرشی که درین روضه نغم زد

جا باشد بحریم حرم کعبهٔ توحید
لبیک زبان غلغله در بیت حرم زد

چون خیمه ابد و قدر از سرا الهی ست　　هر دم گره عقل برین خیمه دم زند

شاهی که علم بر سر چرخ برافراشت　　دست کرمش طعنه بر ارباب همم زد

آنکس که نه زد دست بدامان کلامش　　اصحاب تعصب همه آهنگش دم زد

احمد ز لطف یاش همه اعزاز سخن یافت
صد طعنه به اصحاب همه سیم و درم زد

باز هر جانبی نوا آغاز شد　　باز نی در پرده دمساز شد

باز عاشق باده وحدت چشید　　باز مستی ز سر آغاز شد

باز دلبر شکل دیگر شد پدید　　باز چنگ مطربان ساز شد

باز صوفی رسم صافی رو نمود　　باز آن محبوب اندر ناز شد

باز مرغ دل نشیمن یاد کرد　　باز جانم باز در پرواز شد

باز بلبل در هوای گل پرید　　باز گل با بلبلان انباز شد

باز در گوشم صلای عشق داد　　باز طبعم با بتان همراز شد

باز عشقم راه در صحرا نهاد　　باز مرغ عشق در پرواز شد

باز مژگانش سراسر تیر شد　　باز تیغ عشق سر انداز شد

باز معشوق از کرشمه دل ربود　　باز عاشق در طلب جانباز شد

باز ما را احتجابی رو نمود　　باز آن دریای وحدت باز شد

باز دل دریای جانان سر نهاد　　باز جان در غمزه غماز شد

باز آتش در نهاد ما گرفت
باز احمد در جهان ممتاز شد

باز عشق دلبران آغاز شد
باز آن مهر رخ اندر ناز شد

باز گلهای چمن از سر شگفت
باز عاشق را جنون آغاز شد

باز تخم عشق اندر جوش گشت
باز باده با قدح همراز شد

باز عاشق سر به رسوائی کشید
باز چشم دلبران غماز شد

باز آن زیبا پسر رخ را نمود
باز عاشق بر رخش جانباز شد

باز عاشق گشت بیهوش از سماع
باز سرو از جوی سرافراز شد

باز زهد زاهدان بر باد رفت
باز رسم بیخودی ممتاز شد

باز دلبر پرده از رخ برگرفت
باز عاشق با جنون انباز شد

باز گردانید کسوت یار ما
باز با شکل دگر ابراز شد

باز بر من وحدت آمد آشکار
باز در خلوت بت طناز شد

باز مرغ جان احمد شاهپر
گرچه او در جانب پرواز شد

باز دلم عاشق جانانه شد
باز دل آشفته و دیوانه شد

باز ندانم که چه باده چشید
باز چنین مست میخانه شد

باز بتی دید که مدهوش شد
باز پی باده و پیمانه شد

باز سر عشق برون اوفتاد
باز پی عاشق مستانه شد

باز شوری زد انا الحق یافت ... باز سر دار چو مردانه شد

باز زد توحید علم بر کشید ... مرتبه عشق چو شاهانه شد

باز قبا را احمد جام عشق ... مرغ دلش در طلب دانه شد

ره دیوانگان عاقل چه داند ... صفای صوفیان غافل چه داند

همه حق‌بین حق را حق شناسد ... حقایق ناحق و باطل چه داند

من از دل سر دل گویم اما ... رموز سر دل بیدل چه داند

بیا در حلقهٔ دیوانگان باش ... که عاقل نکتهٔ مشکل چه داند

تو از خود دور شو تا وصل آیی ... که خودبین حالت واصل چه داند

تو نی کامل ولی دریاب خود را ... که ناقص سیرت کامل چه داند

قتیل عشق شو ای دوست هر دم ... که تیر لذت قاتل چه داند

دلی باید ز درد عشق رنجور ... که هر بیدل دوای دل چه داند

رموز عشق احمد کرد تشریح ... نکات عشق را جاهل چه داند

وقت آن شد که ناز خواهی کرد ... پرده از روی باز خواهی کرد

زلف را تاب میدهی هر دم ... قصه ما دراز خواهی کرد

میکشائی نقاب از عارض ... کشف پوشیده راز خواهی کرد

ای بباک به پیش ابرو خود	بر زمین نیاز خواهی کرد

احمد از غیر دوست چشم نظر
به نشیب وفا از خواهی کرد

چون بود تو بی وجود گردد	اندر خور وصل جود گردد
چون فانی کل شود وجودت	بود تو اگر نبود گردد
گر فانی محض گردد این بود	آن دم همه تار و پود گردد
گر دیده بعینیت گراید	شیطان تو با سجود گردد
سرمایهٔ عشق چونکه بینی	سودای تو جمله سود گردد

احمد چو فنات حاصل آید
سرمایهٔ تو خلود گردد

پیر ما در کوی آن دلدار شد	از خدا و مصطفی بیزار شد
بود چندین در میان اهل دین	باز اکنون مرد خمار شد
باز شورش در نهادش او فتاد	خرقه را انداخت در دم میخوار شد
چون شراب وحدت عشقم را چشید	زد انا الحق در دم بر دار شد
عقل را و زهد را گوشه نهاد	مست عاشق وار در بازار شد
شورش اندر شرع و اسلام او فتاد	مقتدای پاک از کفار شد
جمله اهل دین بگفتند این چه بود	کی چنین پیری پی زنار شد

این عجب کاری که ما را او فتاد — پیشوای ما کنون خمّار شد

گرچه وعظ و پند دادندش بسی — وعظ و پند خلق نزدش خوار شد

رحم آید خلق را از کار او — چون هجوم اهل دین بسیار شد

هر زمان اندر هجوم خلق او — گاه مست و گاه او هشیار شد

از رموز عشق رمز یار یافت — وز نهال عشق برخوردار شد

از کمال خود همه کس را نگفت — بگذرید از ما که وقت کار شد

گر کند مستی شاید روا است — بیدل و بیجان چو از اظهار شد

اهل دین گفتند این کشتنیست — کشتن او بوریای نار شد

پیر ما از رمز عشقش بار یافت — در حقیقت کبر یعنی دار شد

جان مشتاقان نثار پای او — جان احمد این زمان ایثار شد

هر که نظر بر رخ خوبان کند — صورت شان آینهٔ جان کند

چون رخ خود از صفا بنگرد — ذات خود آینهٔ سبحان کند

چونکه ببیند رخ جانان خویش — آینهٔ دل رخ جانان کند

گر نظری بر رخ جانان برد — گنه ادب نیست که پنهان کند

آینه کلی چو مصفا شود — از بن هر موی تو چشمان کند

هر که در عشق نبردی زند — خانهٔ دل را همه ویران کند

گر به پای عشق گدائی بسوز — روی دل خویش سلطان کند

گرچه درین راه چو موری بود — عزت خود همچو سلیمان کند

هر که چو احمد ز دل و جان بخواست — درد ره این درد چه درمان کند

مهری نماند کان بت رعنا بما نکرد — ما را گناه چیست اگر با شما نکرد

دردی بما نبخشید که آنرا صفا نکرد — دردی بما نداد که آنرا دوا نکرد

بنمای روزنی که درو نیست نور او — بنمای تیره که مر او را صفا نکرد

بنمای قطره که نشد بحر بیکران — بنمای ذره که مر او را خدا نکرد

آب حیات و جمله یکی دان به یقین — از اتحاد هیچ کسی شان جدا نکرد

گردی ملامتم که جفا میکند نگار — از خوبرو کجاست که او خود وفا نکرد

احمد ز بیر تو کرمش کشت عین او — آن خاک نیست کز کرم او کیمیا نکرد

هر فقیری مرد میدان کی شود — مورچه مسکین سلیمان کی شود

هر فقیری را که می بینی فقیر — در ته هر ژنده سلطان کی شود

گر همیخواهی بهرهای رسی — کشف عشق آخر بپایان کی شود

تا نگردی از همه بیزار تو — در رهت این ره آسان کی شود

تا تو اسفی در وجودت محو شو — ور نه این ره بر تو یکسان کی شود

قطره‌سان در بحر عمان غوطه خور / ورنه قطره بحر عمان کی شود

آشنا گردن به بحر لامکان / بی رموز عشق سبحان کی شود

هر که در توحید کفری ورزیافت / هرگز او در نحو مسلمان کی شود

تا نگردد غرق بحر لامکان / کاشف اسرار ایمان کی شود

در همه موجود ذات اوست بس / می ندانم کشف عرفان کی شود

گر نه احمد رشدی در بحر عشق
پرتو نور تو تابان کی شود

گر نسیم صبا لطف الویا شود / هر کجا زاهد بود رسوا شود

گر دمی از بوی خلقش در رسد / چشم اعمی در زمان بینا شود

گر نسیم زلف مشکینش وزد / بیدلان را با دل پیدا شود

گر براندازد ز رخ آن مه نقاب / جمله اسرار با مره اشود

گر بداند عقل کل از رمز عشق / در زمان از بیخودی شیدا شود

از مه غمزه بعینی باید مدام / هر کرا در سر این سودا شود

هر که دور افتد چو احمد از حبیب
از فراقش اینچنین گویا شود

دلی کز عشق او دیوانه گردد / چو مجنون در عاشقی افسانه گردد

کسی کز عشق جانان او بیابد / بدرد عشق او دیوانه گردد

درین ره عاشق جانباز باید — که گرد شمع چون پروانه گردد

براحت او ببازد جان و دل را — کسی کز خویشتن بیگانه گردد

برا عشق باید شیر مردی — که گرد عشق او مردانه گردد

کسی بازد درین ره عشقبازی — که او از خانمان ویرانه گردد

شراب عشق نوشیدست احمد — که از بویش جهان مستانه گردد

جانم ز سوز عشق بسودا در اوفتاد — سرگشته و شکسته بغوغا در اوفتاد

از بسکه دُرد درد کشیدم ز بیخودی — پایم ز جا برفت و سراپا در اوفتاد

اندر کمند درد و بلا شد اسیر غم — تاراج شد ز خویش و بیغما در اوفتاد

رخت دلم بلجهٔ دریای غم نهاد — کشتی غم بورطهٔ دریا در اوفتاد

شغل خرد ز قاعده کار خود گذشت — عقل ضعیف راهی چو اعما در اوفتاد

خوش وقت آنکسی که بصنعای این حدیث — سر زد بکوه دشت بصحرا در اوفتاد

در تنگنای دهر کسی ترک ناز کرد — یک حمله نمود و بهیجا در اوفتاد

بیزار شد ز حقلهٔ کونین محو شد — راه عدم گرفت بعمدا در اوفتاد

ترک خودی گرفت در آمد به بیخودی — موری ضعیف در تگ دریا در اوفتاد

جولان نمود رخش ولش در فضای عشق — همچون تهمتنی که در دو وا در اوفتاد

چون رستمی نمود بافراسیاب تفت — مردانه در صف ید تنها در اوفتاد

زد آتشی که شعله او در جهان گرفت / یک پخته سری که سراپا در او فتاد

عقل ضعیف را که در آمد برای گار / بیهوش شد ز پای چو شیدا در او فتاد

بر هم درید پرده افلاک سر بسر / اما چو دید راه بجا بحث در او فتاد

بر زمین حق چو بسر او گشت عقل [illegible] / در راه عشق او بتقاضا در او فتاد

اسرار بی نهایت او گشت آشکار / راز دلش بذروه اعلی در او فتاد

و سر سخن تجلی بعین نظر رسید / اسما بعین ذات مسمی در او فتاد

چندان بخود رو که سرگشته باز [illegible] / و آنگه در آن نظر تهمت با در او فتاد

القصه چون جمال رخ یوسفی بدید / اندر طلب چو میل زلیخا در او فتاد

نی صبر و نی سکون نه آرام و نی قرار / گه در حضیض گاه به بالا در او فتاد

یارب درین طلب که تمنای احمد است
مقصود دل بجانش چه یا در او فتاد

گر پرده ز روی ما گشایند / والله که جمال حق نمایند

والله که اسند ایشان / این طائفه گر ز خود بر آیند

در عکس جمال حق ببینند / گر زنگ ز آینه زدایند

چون پرتو نور حق بجو یافت / شک نیست بغمزه دل ربایند

بر روی تبانست جلوه دوست / زان اهل نظر همی ستایند

[illegible] است جمال دوست قبله / همتال اگرچه [illegible] نمایند

وله

منصور شد بچو در میانه — بردار حجاب آنچه آن زمانید
در صورت خود خدا ببینید — آنانکه بمعنیی گرائید

ای طالب ذات خداوند شمائید — خود را بشناسید شما جمله خدائید
در خویش بجوئید همه اوصاف خدائی — در راه طلب طالب مطلوب شمائید
والله که دگر نیست ببینید بخاطر — از راه یقین جانب توحید گرائید
کس نیست بجز ذات خداوند تعالی — کای زمرهٔ طلاب شما جمله کجائید
گر دست یقین راه نتابند درینجا — وز خویش ببینید شما جمله همائید
مقصود طلب جمله شمائید ببینید — از کعبهٔ مطلوب شما جمله بیائید

انوار حقیقی خداهست درینجا
ذات احدی صورت احمد بنمائید

دلبر مستانه را چشم بروی که بود — باده ز دست که خورد مست بکوی که بود
راه همه عاشقان آه ندانم که زد — در صف عشاق باز نعرهٔ هوی که بود
غنچهٔ خندان او خنده بروی که کرد — نرگس مستانه او دیده بروی که بود
زلف پریشان او رهزن [illegible] که شد — سلسلهٔ عاشقان حلقهٔ موی که بود
جام ز دست که خورد جامه کجا در کشید — بادهٔ مستی فزا تازه سبوی که بود
طلعت تابان او آه بروی که تافت — حلقهٔ گیسوی او طوق گلوی که بود
احمد دیوانه را هیچ ندانم که کشت — کشتن دیوانگان شیوهٔ خوی که بود

می توحید چون در جام کردند / بمستان الست اعلام کردند

درون جام چون ساقی بدیدند / بهشیاران ازان پیغام کردند

بهر کاریست فاعل با لحقیقت / بشر را درمیان بدنام کردند

همی خواست آنکه خود را ظاهر آرد / عیان خود گشت انسان نام کردند

چو در کثرت نموده وحدت خود / تجلی اسم سنا هم عام کردند

اگرچه مرغ دل پرواز میکرد / کنون بیدانه اش در دام کردند

بروی خوبرویان جمله عشاق / بنور ایزد است آرام کردند

ملک بر روی آدم دید معنی / بسجده مرورا الزام کردند

چو کافر گشت از دنیای باطل / نصیب احمدی اسلام کردند

هر که او صورت شما را دید / هیچ شک نیست کو خدا را دید

ظاهر اندر لباس انسانی / صورت ایزدی شما را دید

جمله جان یافت جان تو را هم / هر که در راه تو صفا را دید

هر که آگه ز رمز معنی شد / صورت یار خود نما را دید

عشق معشوق عاشقی است او دید / جمله محبوب دلربا را دید

هر که دریافت سر این توحید / بیشکی ملک ما اجتبا را دید

... حق را کسی که ظاهر نیست / بالیقین روی مصطفی را دید

چه سرهای حقیقی ز غیب پیدا شد / که از تسامع آن اهل عشق شیدا شد
چه نکته های نهان آشکار شد یکبار / که آنچه در تتق غیب بود پیدا شد
چه نکته گشت زبر کار خط عشق بدید / چه وجه بود که در جمله جا هویدا شد
میان قطره و بحر اتحاد ذاتی دان / ز بحر قطره بیامد و باز دریا شد
همو لست در همه عالم ز ذات خویش عیان / که سر ذات الهی بنطق گویا شد
هر آن وجود که بینی وجود اوست تمام / کمال مظهر ذاتش وجود اشیا شد
هر آنچه بود نهان اندرین ای کهن / سراسر از تتق غیب باز اسما شد
ظهور حسن خدائی نموده شد به بشر / جمال ذات الهی ظهور اسما شد

تو احمدی احدی ان و دم مزن اینجا
بسوز عشق بیامد اسیر سودا شد

عاشقان در عشق جانباز آمدند / در هوای جان جان باز آمدند
همدم معشوق گشتند از نوا / باز با معشوق دمساز آمدند
گاه غرقه گشته اند در بحر عشق / گاه با مطلوب دمساز آمدند
چون خلیل الله اندر نار عشق / چون سمندر باز پرواز آمدند
از صفای جان بجان آگه شدند / در فضای عشق جانباز آمدند
جان و دل را چون فدا کردند شان / در ره عشاق ممتاز آمدند
چون جمال احمدی شد آشکار / عاشقان در عشق جانباز آمدند

یار ما در پرده بازی میکند | عالمی را کارسازی میکند
مینماید مهرهای مختلف | می ندانم تا چه بازی میکند
گرچه گنجشکی ست جان عاشقان | در هوای عشق بازی میکند
می نگنجد عشق او در هر دو کون | زان بهر سو سرفرازی میکند
ترک چشمش از برای جان ما | هر زمانی ترکتازی میکند
مردم چشمم ز خونم هر دمی | جان ز قربانم نمازی میکند

احمدی را چون غنای مطلق است
زان بعالم بی نیازی میکند

دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد | این قصه دراز بپایان نمیرسد
دردی فراق یار که درمان پذیر نیست | کاین دلا دو بهست بدرمان نمیرسد
درد فراق و رنج و غریبی و بیکسی | آن رنج که هرچه پار بدرمان نمیرسد
ما قصه فراق نویسیم سربسر | لیکن به سوز چون بر جانان نمیرسد
احوال دردمند بدلبر که می برد | پای ملخ به پیش سلیمان نمیرسد
هرچند زار و خوار بکویش فتاده ایم | حالی به پیش حضرت سلطان نمیرسد
مرغ دلم اسیر که اندر قفس بماند | عمری گذشته باز به بستان نمیرسد
مردم دریغ حسن و وفائی کند نگار | عهد وفای یار به پیمان نمیرسد
احمد بدرد یار شده مبتلای غم | دردا که درد عشق بدرمان نمیرسد

جمالت منظر اهل نظر باد ‌ ‌ ‌ ز خاک پای تو کحل البصر باد

هر آنکس کو نیاویزد بزلفت ‌ ‌ ‌ چو زلفت دایما زیر و زبر باد

ز باران دو چشمم هر زمانی ‌ ‌ ‌ بگرد عارض تو سبزه تر باد

بزیر پای تو سرهای عشاق ‌ ‌ ‌ نگارا هر زمانی پی سپر باد

ز جام عشق تو مخمور و سرمست ‌ ‌ ‌ دل عشاق هر دم بیخبر باد

بیاد آرم حدیث لعل شیرینت ‌ ‌ ‌ دهانم زان حلاوت پر شکر باد

دوستان یکنفسی جان مرا یاد آرند ‌ ‌ ‌ لحظه اشک درافشان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون خنده زند گل بچمن ‌ ‌ ‌ گریه نرگس مستان مرا یاد آرند

بر شما باد که چون بزم طرب ساز کنند ‌ ‌ ‌ شورش شمع شبستان مرا یاد آرند

در مجلسی که شما جمع نشینند بعیش ‌ ‌ ‌ ساعتی حال پریشان مرا یاد آرند

چون خرامند باطراف چمن بهر نشاط ‌ ‌ ‌ جنبش سرو خرامان مرا یاد آرند

چون کند باد سحر عزم سوی شما ‌ ‌ ‌ یکزمان غنچه خندان مرا یاد آرند

چون نسیم سحری تازه کند جان شما ‌ ‌ ‌ نفحه سنبل پیچان مرا یاد آرند

چون در آن مجلس شادی بنشینید همه ‌ ‌ ‌ احمد بی سر و سامان مرا یاد آرند

هر قطره که چشمم ز عشقت روان کند ‌ ‌ ‌ دریای غم روان شود و موج خون زند

آتش زند بسقف سراپردهٔ فلک
هر شعله که عاشقی ز دل برون زند

هر تشنه که بر جهد از جان سوزناک
آتش بسقف نه فلک بیستون زند

جز وا نمیست جلوهٔ آن شاهباز عشق
گر بیخودی زند و پیشش می بر جنون زند

در قاف قرب دست سراپرده بر کنند
گو پشت پای بر سر دنیای دون زند

دریای بیحد گون کم از قطره شود
چون موج انکشاف ز بحر نگون زند

بنگر ظهور ذات حسینی جمال من
هر قطره که چشمهٔ عشقت برون زند

راز دل در میان نمی آید
سر جان بر زبان نمی آید

بعبارت سخن نمی گنجد
به بشارت بیان نمی آید

هر که عین الیقین مست دیدن
گفتنش در گمان نمی آید

هر نشستی بچشم اهل نظر
نور حق جز عیان نمی آید

راز ها احمدی چو شرح دهد
راز دل در بیان نمی آید

عشق رمزی در میان بنهاد
شورشی در جان این سودا نهاد

هر دمی رمز دگر اظهار کرد
هر زمان نقش دگر پیدا نهاد

گاه پیدا گشت پنهان از همه
گاه پنهان برقع از رخ وا نهاد

گاه او بر شکل دیگر وا نمود
گاه بنمایش آید و بر جا نهاد

گاه گفت او منم علی ام من ولی — گاه نامش مریم و عیسی نهاد

گاه موسی گشت اندر طور عشق — گاه پیدا آید او بیضا نهاد

گاه اندر چنگ عشق او ساز کرد — گاه نامش خواجهٔ بطحا نهاد

داستان دلبری از سر گرفت — جان ما در بوتهٔ یغما نهاد

باز رمزی در جهان آغاز کرد — باز از سر دیگرشان پا نهاد

رخ بما بنمود و پیدا در همه — باز شکل دیگر او اینجا نهاد

سود و سودای همه کرده بخود — باز او سر سود بر سودا نهاد

باز سرها سود در سودای عشق — کس چه داند تا چها غوغا نهاد

احمدی را چون جمال خود نمود
نام او سر دفتر شیدا نهاد

آنکه دمی هزار جان آینه ناز میدهد — کی چو من شکسته را قربت راز میدهد

هر که دمی هزار جان قسمت غمزه کرده است — هر نفسی هزار جان گم شده باز میدهد

گرچه هزار جان و دل ایت او بلحظه — باز بعاشقان خود دل بچه ساز میدهد

هر که ز حسن می او مقصد خویش میکند — حاصل عمر خویش را کی بمجاز میدهد

گرچه چو من هزار جان باخت بر این طلب چه شد — باز وصال خویشتن کی به نیاز میدهد

مرد در این طلب بسی را دنیافت هیچ کس — مرد بباب عاشقان شیب و فراز میدهد

[illegible] — آنکه دمی هزار جان آینه ناز میدهد

گر یک نظر بسوی من مبتلا شود — درد دم همه سراسر جمله دوا شود

گر یک کرم بحال من بینوا کنی — مس وجود ما همه چون کیمیا شود

گر یک گره ز پیچ خم زلفت بما رسد — حاجات خاطرم همه آتش روا شود

وصلت اگر نصیب شود دولت آن — تا دولت مساعد بخت گدا شود

تو اندرون پرده و حسنت جهان گرفت — وقتیکه پرده برفتد از رخ چها شود

سنجد اگر بقیمت زلفش هزار جان — والله هزار جان که بیک مو بها شود

ای احمدی به بخت تو این کی روا بود — کان شاه حسن ملتفت این گدا شود

ای اهل نظر بروی دلبند — از دیدن غیر دیده بربند

تا کم نشوی ز خویش یکبار — این بار کجا توانی افکند

ای دوست بیک قدح گرو شد — آن خرقه صد هزار پیوند

اکنون من و عاشقی و رندی — کردیم صلاح و زهد یکچند

دارم دل کی که مست عشق است — بر چهره وصل آرزومند

بیچاره دلم بتو بکوشید — عشق آمد و بیخ توبه برکند

دیوانه حلقه ای زلفش — از بند کجا شود خردمند

چون دست نمیرسد بوصلش — گشتیم بکوی دوست خرسند

احمد ز نظر تو باز مانی — دادند بسی نصیحت و پند

هر که او جام عاشقانه چشید | او انا الحق هزار بار کشید
گشته مست او ست همچو حسین | هر که زان باده جرعه‌ای چشید
هم انا الحق و هست سبحانی | از زبان موحدان بشنید
ذات انسانست هادی مطلق | جز بشر نیست هیچ ذات رشید

احمدی را ازین سرای سپنج
طائر قدس قرب بر جه کشید

ای دل از اهل ولا اسرار میباید شنید | نکتهٔ عشق از زبان یار میباید شنید
طیلسان و هو معکم را بسر باید کشید | سخن اقرب از لب دلدار میباید شنید
لی مع الله در میان لوح دل باید نوشت | گنت کنزا از لبش بسیار میباید شنید
خود انا الحق هم بباید گفت از مستی عشق | وز زبان عاشقان بردار میباید شنید
نعرهٔ انی انا الله بایدت هر دم زدن | وز زبان هر کسی گفتار میباید شنید
نکتهٔ سبحانی از الفاظ و قول عاشقان | اندرون بوریای نار میباید شنید
نیست جز راز خدائی هیچ سری در میان | پس همه از محرم و اغیار میباید شنید
سر اسرار الهی سیکنک و گوش کن | از نوای نغمهٔ مزمار میباید شنید
نغمهٔ انوار غیبی در میان بوستان | از نوای بلبلان زار میباید شنید
گر چه میگویند وحدت در میان کثرت است | لیکن این گفتارشان هر بار میباید شنید
رمز توحید خدا مشهود در هر ذره است | از گل و گلزار و از هر خار میباید شنید

معنی توحید در اسما و دل ایمان بجو
هر زبان از گفته ابرار میباید شنید

حرف توحید از خط دلدار میباید نوشت
نکته مستانه از هشیار میباید شنید

مست جمع آب آلوده از تیرگی با خبر
این خبر از مردم بیدار میباید شنید

آنچه میگوید خدا از سر خود بر عاشقان
آن بگوش جان و دل ناچار میباید شنید

در حدیث من انی گوش میباید نهاد
وز ندای غیب این اسرار میباید شنید

در زبان خاص و عام این نکته توحید را
در میان کوچه و بازار میباید شنید

آشکارا سر حق گر کشف باید ساختن
راز پنهانی هم از دلدار میباید شنید

ساغر از دست کنون دلدار میباید کشید
طعنه ها در خانه خمار میباید شنید

جرعه باید چشید از جام مستان الست
نکته قالوا بلی تکرار میباید شنید

رب ارنی چون کلیم الله میباید گفت
لن ترانی باز موسی وار میباید شنید

صوت وحدت دم عشاق اند زهر زبان
از رباب چنگ و از اوتار میباید شنید

هر که هست راه وحدت خوش نوا فی میزند
دم بدم امیدم ز موسیقار میباید شنید

گفته گفته ایزد تعالی با یقین است
چون صدا از سنگ از کهسار میباید شنید

ماندانی هم تو نی اسرار حق اندر جهان
از زبان میوه و اشجار میباید شنید

از زبان سنگ و خشت میشود و دار و درخت
ذکر الله بزبان اذکار میباید شنید

از زبان صبح خیزان سر توحید خدا
نعره از ناله اشجار میباید شنید

گر تو آب معرفت داری مگو سر حق
شور شین جهد از لب نهار میباید شنید

سر رموز خدائی هر زبان بی واسطه	آنچه خاصان از لب ستار میباید شنید
سر توحید احد از گفتنیها احمدی	از زبان سید مختار میباید شنید

راه بس دورست غایت تنگ و تاریک و عسیر — بی عنایت کی بباید راه بیچاره ضریر

بی سعادت سخت بردن کی توانم زین سرا — بی هدایت کی توانم راه رفتن زین مسیر

کی رهم زین وحشت آباد عدم بی خضر — کی رسم در منزل مقصود خود بی دستگیر

چند گردم تشنه لب گرد دریای طمع — چند بهر قطره گردم گرد هر نهر غدیر

چند بهر جرعه گردم بگرد میکده — چند بهر طعمه باشم بهر جائی اسیر

همتی تا در نظر بازم متاع هر دو کون — قوتی تا در کشم مردانه وش زه بای تیر

تا کی اندر بحر وحدت غرق گردم هر نفس — سر بسر دریا بود نی آب باشد آبگیر

چون من آن بحر آشنا گردم بدست آرم دری — کز شعاع او همه عالم بگیرد مستنیر

یک سخن گفته بعالم عالمی زاد و جهان — یک نفس گفته آدم کرده ذو الفضل الکبیر

کرده عالم هویدا بهر روی مصطفی — کرده بر آدم کرم بهر رضای بی نظیر

ذره از خاک پایش عرش را داده شرف — حلقه از گوش کرده بهر طلعت چرخ پیر

خرمنش در مصر عزت کرده یوسف را عزیز — کرده کحل خاک کویش پیر کنعان را بصیر

بوی خلقش تازه گردانید جان هر نفس — زان نفس بر خلق پیدا کرده قد جاء البشیر

کرده صبح از برای پرده [illegible] وش — خیمه زرین حسن بر اوج چرخ مستدیر

در خویشتن ببین و تبرا ز غیر کن — دریاب خویش را که پشیمان شوی مگر
دریا و موج هر دو یکی هست ذات او — اندر وجود جمله یکی بین در نظر

احمد ظهور جمله تویی اندرین وجود
در هر دو کون نیست چو مطلوب جز بشر

حدیث باده مکن پیش شاهد مغرور — که ذوق باده چه داند اسیر باد غرور
بپای پیر پرستان تو سر بنه ای یار — برین صلاح مزور چه میشوی مغرور
بیار جام صراحی بنوش باده مدام — که نیست بی می و مطرب کمال ذوق حضور
به نیم جرعه می خانه گر دهم ارزانست — نعیم روضه رضوان خطوط حور و قصور
اگر ز خانه خمار جرعه نوشی — شوی بحلقه مستان عشق روز نشور
ببوی باده خمخانه جان بده ای دوست — که رنج تلخی جان کندنت شود مسرور

بجام احمد سرمست ریز جرعه می
که مست دوست نخیزد بروز نفخه صور

یک جرعه و صد هزار ساغر — یک قطره و صد هزار کوثر
یک معنی و بیشمار صورت — یک معدن و صد هزار گوهر
در کثرت هست وحدت او — خورشید یکی هزار اختر
در هر چه ببینم او محیط است — در هر چه کنم نگه برابر
جز ذات خدای نیست موجود — [illegible]

نوریست بجمال ما سه مدغم — معنیش بصورت ست مضمر

از روز ازل شراب وحدت — در طینت ما شده مخمر

با جمله صفت محیط با ذات — ما راست بخاطر این مقرر

پیداست ولی زچشم پنهان — پنهانست ولی زچشم اطهر

گشتست نهان اہل معنی — از کشف رموز او مشمر

از نکته وحدت خدا ئی — هر کس که بگفت شد مکدر

آنرا که خدای پاک خوانی — بر صورت ماست بین سراسر

مهتاب ز تاب اوست تابان — خورشید ز نور اوست انور

این صورت بمثال محبوب — بر جمله جهان شده مصور

انوار ظهور او جهانست — در کون و مکانست او منور

چون خاص تجلیش بانسانست — زین مژده جهان شده مبشر

از وحدت حق که آگهی داشت — هم خویش رسول شد سکندر

هر وصف که بر جمال خوبانست — از حسن جمال اوست مظهر

تا چند درون پرده باشی — بیواسطه نما ی منظر

گاهی بنمود ذات خود را — بر صورت احمد پیمبر

گه ظاهر شد بساز ابوبکر رض — گه گشت عیان بشکل عمر رض

گاهی بنمود شکل عثمان رض — گاهی بنمود به جو حیدر رض

احمد ز احد جدا ندانی
در اصل نظر کنی تو بهتر

ای درد تو کیمیای اسرار
سودای تو سود مایهٔ جان
از پرتو حسن آن دلارام
یک رمز ز راز عشق گویم
یک جرعه اگر دهی ز جامم
گر راه یقین یقین نمائی
چون لشکر عشق راتبازی
گاهی شده وصل گاه هجران

سینه ز هوای عشق دلدار
عشق تو چو شیر شرزه خونخوار
هر ذره شدست جمله آثار
چه آتش تفت چه سر دار
سجاده گرو شود بخمار
گردانند خرقه بند زنار
در پیش نهند جمله یکبار
گاهی سر کوه گاه بر دار

احمد چو هموست اصل موجود
دیگر تو بگو حدیث این کار

گر ز درد عشق او داری خبر
هیچکس از عشق جانان جان نبرد
قلزم عشق ست قعرش ناپدید
بی طلب ره راه نتوان در رسید
بی یقینت کی توانم راه رفت

از همه عالم بیکلی درگذر
جان خود در بار در خود درگذر
گر تو غواصی کنی یابی گهر
سالکا گر مرد راهی راهبر
خود نباید رفت ره بی راهبر

عاشق از جانبازی دارد کمال — گر تو مرد راهِ عشقی پی سپر

احمد اوست اندر عالم پر نشان
گر ز دردِ عشق او داری خبر

ایکه پیدائی تو بر شکل بشر — می نمائی هر زمان سازِ دگر
هر چه می بینیم همه ذات تو هست — درمیان نامی ست نام این بشر
نور ذاتت شامل جمله جهانست — ذات پاکت شد محیط بحر و بر
هست با ذاتت معیت ذره را — او همیگوید ازین معنی خبر
هر که در دریای عمان شد فرو — ذره زین بحر شد خورشید فر

وله

ای در قفس خودی گرفتار — خود را ز خودی خویش بردار
پندار ز خویشتن بدر کن — پندار که هیچ نیست پندار
خودبینی را ز خود برون بر — خودبین چه کسست هیچ مشمار
میدان به یقین که حق مطلق — در صورت تو شدست اظهار
اسرار خدای از تو پیداست — دیگر تو مگو حدیث اسرار

ما سایهٔ لطف کردگاریم
آیات کلام عشق را یار

اندر تن لشی حبیم مس کشا راین دوگا — وا یما اندر وصال من بمعنی بن کنا

همچو قطره کز آب دریا من جدا گشتم بجبر
آب بحرم گرچه اندر شکل میگیرم قرار

رهبری بودم باول بین آخر چون شدم
باز آخر را بنگر جمله بحرم گشت یار

قطره بودم نور گشتم ذره بودم خور شدم
بحر بودم موج گشتم بنگر اندر اصل کار

شیره بد این شرابی از خم وحدت لا
مست گشتن همچون شرابم شیره گشتم دون عقار

چند گاه معرفت چون جان حیوانی نداشت
جان جان من کنون این نکته را در گوش دار

گرچه احمد بود اکنون گشت احمد از نزول
کسوت دیگر نموده ز لباس کردگار

ای که عیانی تو بشکل بشر
هر دم از خویش بخود کن گذر

دوست نگر از ره معنی عیان
کرده تجلی بمثال بشر

نیست وجود تو بجز ذات حق
طالب حق باش ز خود کن گذر

گشت بشکل تو ظهور آدمی
زان ملک افگنده بتو سجده سر

آدم معنی همه ذات تست
ذات تو از صورت معنی شمر

مست شدی شوق شو از بیخودی
چند زنی طعنه تو از خیر و شر

احمد اگر غوطه زنی در بجو
از تگ این بحر برون کش گهر

ای که عیانی تو بشکل بشر
چیست بعالم ز تو این شور و شر

تا همه ذات توئی با همه
نیست بجز ذات تو ذات دگر

روی بنمائی و پرسی زما — آخر ازین شعبده خود درگذر

پرده قالب میان برفکن — تا که ببینیم ترا یک نظر

صورت ما آینه روی تست — آینه را کی نگرد بی بصر

صورت تو گر نشدی آشکار — از معنیش که دادی خبر

احمدا گر سر نکوئی براست — دامن هر خس چه کشی برکمر

در مدرسه های عشق هربار — رفتم که کنم رموز اظهار

حیرت بزبان گرفت انگشت — غیرت بدهان نهاد مسمار

چون نیست بغیر دوست چیزی — در ملت کافری کن اقرار

رفتم بسرای کفر ترسا — باشد که رسم بدوست یکبار

آواز برآمد از سرایش — کای لائق معنی تو زنهار

در خویش نظر کنی تو ایدوست — دریاب یقین که نیست جز یار

گر مقصد جان جان تو خواهی — در خویش طلب که نیست اغیار

زان جسم عدمی پدید گشته — چندانکه نهفته بود اسرار

منصور چو نکته برون زد — لابد برفته بر سر دار

ای احمد از کتاب توحید — هردم سبقی بکن بتکرار

برخیز کناره گیر ز غیب | رسم و ره عاشقانست این به

چون نقش احد پدید گشته | شد محو ز چشم دوربین غیب

در دیده تو چه کفر و ایمان | در راه یقین چه کعبه و دیر

احوال یکی ندید هرگز | در دیده کور اوست لاغیر

آن شیر که ره نیافت این راه | تحقیق بدان که هست لاغیر

در تو نه در سلوک این راه | در مصطلحات نیست لاغیر

احمد تو چنین جمال غیبی
برخیز کناره گیر از غیب

دل و جانم متاع است که کشم پیش نظر | گر کند جانب ما یک نفس آن یار گذر

او در آنجا بطرب شاد من اینجا در غم | او در آن سوی بر حجت و من اینجا مضطر

قصه خویش همی پوشم از دشمن و دوست | زهر غمهای تو می نوشم چون شهد و شکر

دل جان منظر غمهاست هم از فرقت تو | نظری از ره انصاف کن ای نور بصر

عالم از گردش ایام چو زلفت درهم | کار هم از دست فراق تو سراسر ابتر

زمن بیدل آواره و درمانده بهجر | یار برگشته و خو کرده بیاران دگر

احمدی را هوس خوش پسران بنده زنا
میخور و زین غم اندوه بسی خون جگر

صفات معنوی ذات قلندر | ز نور حق تعالی شد سراسر

بر افکن پرده تلبیس از رخ — ز نور خویشتن کن عالم منور

تجلی ذات بصورت نیست ممکن — نظر کن جمله معنی را مصور

چو نه معنوی باید اندرین راه — کمال حق بزمین بود از سر

وجود ساز و ز خون خویش هر دم — فدا ساز دل و جان و تن و سر

مگو از رمز این معنی حکایت — که این معنی کسی را نیست در خور

تو ذات احمدی را بین باینجا
صفات معنوی ذات قلندر

وله

خوشتر از جان جهانی ای پسر — هر چه می جستم همانی ای پسر

آمده بر صورت انسان پدید — لیک در عالم نهانی ای پسر

می بری دلها بعشوه دمبدم — هر زمانی دلستانی ای پسر

نیست غیری در همه عالم ولیک — در همه دلها چو جانی ای پسر

میل جانها سوی خاک پای تست — مایه جسم و روانی ای پسر

آشکارا بر لباس آدمی — هم نهانی هم عیانی ای پسر

جمال مظهر ذات قلندر — نه ذات حق تعالی شد مصور

دلا تو چند اندر پرده باشی — تو ای مقصود دلها نیک بنگر

ظهور نیست ممکن جز بصورت — یکی بنگر همه صورت برابر

قسمیل مظهر ذات قلندر — همیشه تیغ هجران است بر سر

هر آن نقشی که او صورت ببندد
یقین هست صنعت الله اکبر

دلا برزن تو کوس سبحان ربی
که بر ذات تو شد معنی مقرر

جمال احمدی را بین تو اینجا
ز نور حق تعالی شد منور

عشق آمد مظهر حق آشکار
نیست غیری غیر جمال کردگار

در همه صورت یکی معنی ببین
وز همه صورت بمعنی آشکار

صورتم معنی است معنی صورت است
صورت و معنی یکی بین نقش یار

در حقیقت نیست غیری را وجود
در همه یک دان و یک بین در شمار

وهو معکم رمز حق است بالیقین
رمز حق را هم بمعنی پایدار

نحن اقرب گفت در معنی خدای
راز حق را در حقیقت گوش دار

احمدی چون ذات حق نیست غیر
این رموز سر حق است گوش دار

بحقارت تو مبین سوی من بیچاره حقیر
که غنی چاره نه روز غم و درد فقیر

پادشاهی چه متاعست که بر وی فخر کند
مرحبا سلطنت فقر که ملکیست فقیر

مژده ای دل که من خسته چه مسکین شاهم
چند آن خرقه که به بود از تاج و سریر

تا که در بحر مودت زده صد غوطه
خاک کوی تو مرا هست به از عود و عبیر

تو و آن تاج مرصع من و این خرقه حریم
اهل این خرقه چه چیست چو در لعبت حریر

هر چه در روی [illegible] تماشا [illegible]
[illegible]

احمق آنکه چشم [illegible] تماشا
[illegible] از [illegible]

چو از رخ پرده را گردانم امروز
[illegible] ابتلا گردانم امروز

[illegible] دیوانه سازم
[illegible] پیدا گردانم امروز

ز بحر معرفت [illegible]
جهان را آشنا گردانم امروز

لباس عاشقان سوخته را
ز [illegible] گردانم امروز

دل عشاق [illegible]
[illegible] گردانم امروز

[illegible]
گدا را پادشا گردانم امروز

ز [illegible] اقرب [illegible]
ترا از خود جدا گردانم امروز

نگاه [illegible]
ترا [illegible] گردانم امروز

[illegible] خود از [illegible]
[illegible] گردانم امروز

بگوید هر زمان انی انا الحق
حقیقت را روا گردانم امروز

ز غمزه خونبهای کشتگان را
روان چون سیلها گردانم امروز

جمال خویش [illegible] عشق
یقین این خونبها گردانم امروز

ز [illegible] طاق ابرو
همه محرابها گردانم امروز

منم لب خنده از لعل شیرین ‌‌ — نسیم ضاحکان گردانم امروز

نمایم تازه زلف خود مر آن را — سر آویزتان گردانم امروز

بیاویزم سر عشاق بردار — ز سرها هوش را گردانم امروز

غنی مطلقم از نقد فخرے — نیازت را غنا گردانم امروز

دلم بازی هوای عشقبازیست — زیر پرواز هوا گردانم امروز

نوازم پرده عشاق مشتاق — ترا صاحب نوا گردانم امروز

ز انوار تجلی عاشقان را — چو موسی انجلا گردانم امروز

برآرم از نوای سر افلاک — سرت صاحب لوا گردانم امروز

سلیمانم بگو پیش سبا بی — ترا مرغ صبا گردانم امروز

چو موسی عاشقانه ست مدهوش — ز جام لن ترا گردانم امروز

ز تاب آفتاب عالم افروز — دلت غرق ضیا گردانم امروز

نمودار کنم از وحدت خود — ندای ربنا گردانم امروز

منم بر فلک نهم کوس وحدت — بهر سوے ندا گردانم امروز

منم موسی بیضای وحدت آیا — عصا را اژدها گردانم امروز

قبای سبز پوشان فلک را — ز پیوند ضیا گردانم امروز

اگر گردد راه تو علیه باز هم — بصر را توتیا گردانم امروز

احمد گر فتند بر سنگ [illegible] — بیلدم کیمیا گردانم امروز

دهم یک شبنمی یک شبنمی را — گیا را پر نما گردانم امروز

هزاران آفتاب عالم افروز — زیک نور سها گردانم امروز

ترا از سر لاهوتی خبر نیست — ز الا سر لا گردانم امروز

مغ و ترسا و کفر و دین اسلام — همه را رنگها گردانم امروز

سر اندازان این راه سر آمد — بسایم زیر پا گردانم امروز

دوئی چون نیست بر توحید مطلق — رخ از هر دو سرا گردانم امروز

دلا از جان جدائی مصلحت نیست — گدا را پادشا گردانم امروز

چو احمد عالمی آشفته سازم
چو از رخ پرده وا گردانم امروز

حجاب این و آن بردارم امروز — نشان از بی نشان بردارم امروز

جهانی بر درت یک نکته سازم — از آن نکته جهان بردارم امروز

بصد قول این پرده عقل مغرور — ز سر اندر زمان بردارم امروز

نوای انظروا بر خوانم اینجا — صلای عاشقان بردارم امروز

رموز عیسی و اسرار آدم — ز خود بر آسمان بردارم امروز

چو خبر چون نیست در عالم کس اکنون — ریا از همرهان بردارم امروز

خودی را بیخودی سازم پس آنگه — مکان از لامکان بردارم امروز

عیان را از نهان سازم هویدا — نهان را از عیان بردارم امروز

من آن نورم که پیدا و نهانست　　نوائی ها بسا این پدیدارم امروز
چو نورم هست جان جانانه　　احدیث جان جانان پدیدارم امروز

جمال احمدی هر دم پدیدست
جمال ما ازین پدیدارم امروز

آفتاب ذات داین پدیدارم امروز　　همه دنیا زمین پدیدارم امروز
یقین دیدار او عشق پیداست　　گمان ازین یقین پدیدارم امروز
ز نور رحمت سرشته خاک آدم　　گمان از ما یقین پدیدارم امروز
چو آدم من یقین دیدم چون　　لباس معرفت پدیدارم امروز
وجود من کز دم آدم دمید　　چو عیسی از زمین پدیدارم امروز
جمال خود جمال مصطفایم　　گمان از نفس پدیدارم امروز
ز ذات شد بری ملکوت و ملک　　ز نور حق مبین پدیدارم امروز
بظاهر بین که من هستم باطن　　چو از نفخ آستین پدیدارم امروز
ملک رسک نغ خود وانمایم　　امان ازین پدیدارم امروز

جمال احمدی آدم بجنت
ز نور احمد این پدیدارم امروز

ای رخ تو شیفته ارواح مقدس　　هر ذات تو انوار تجلی ست مجلس
گر دیده تلبیس ... روی تو بر افکند　　پس آدم و ابلیس نماند ... یک لب

از نکتهٔ توحید کسی را که خبر شد — بیرون نه هر راه ز دل خویش هوس

ای طایر قدسی تو که از وحدت حقی — برتر تو از این گنبد هفت طاق مقرنس

این در حقیقی است که در بحر مجاز است — این گوهر دریا چه نهی بر کف هر خس

در عشق خدا بند قدم پیشتر آور — تا چند زنی گام از این جاده تو واپس

احمد سخن سربسته این چه گویی
آنها که ندانند بود ادنی همه اطلس

نقش رخ بی مثال قدوس — در صورت ما شدست محبوس

هر صورت خوب کان عیانست — نقشی ست از آن روی قدوس

این جبه و خرقه نه بگیرد — در عشق نی خرقه ناموس

ابلیس نداشت چشم حق بین — دید آدم را بذات معکوس

از معرفتش نماند محروم — از راه خدای گشت مایوس

وز تخته این نبات بنگر — هر حرف که غیر اوست بل رس

ای دل بهوای خویش تا چند — غره بشوی بزرق و سالوس

در حلقهٔ زلف یار مانده — مرغ دل من اسیر محبوس

احمد جمال خود منظر کن
نقش رخ بی مثال قدوس

در حلقهٔ لولیان او باش — می نوش شراب عشق خوش باش

تا ذوق شراب عشق یابی　　باشد که شوی تو نیز اوباش

در زمرهٔ عاشقان بدنام　　این جمله خودی ز خویش بتراش

در حلقهٔ طالبان مدهوش　　سرحلقه شوی میان قلاش

تو لذت عشق را چه دانی　　اعمی چه کند جمال جماش

در صورت احمدی چه بینی
در نقش ببین که هست نقاش

عاشقانرا شاهد و می نیست از بیرون خویش　　می‌خورند آن باده‌ها خوشگوار از خون خویش

هر کسی دارد خیال لیلی و مجنون بسی　　عاشقان خویش لیلی می‌شوند مجنون خویش

گه شوی میزان شعر و گه شوی موزون نظم　　نیک بین میزان خود را تا شوی موزون خویش

خون غم ما را حلال و خون ما بر غم حرام　　هر غمی کو کرده شد یا دست شست از خون خویش

تو دمی از لنگری برساختی در راه خویش　　تا فروتر میروی هر لحظه با قارون خویش

یونسی باید که باشد بر در دریای خویش　　گو بده در راه او هر لحظه اکنون گنج خویش

بگذر از چون و چرا تا بنگری در راه فقر　　چون نزاید دم ز خوبی هر شبی بیچون خویش

احمدی موقوف فردا نیست همچون دیگران
می‌خورد او باده‌ها از چهرهٔ گلگون خویش

در حلقهٔ عاشقان مدهوش　　می‌نوش شراب عشق می‌نوش

بگذر ز خیال خودپرستی　　شوریدهٔ عشق باش و مدهوش

شاید که شوی تو نیز بیخود — در زمرهٔ طالبان می نوش

گر راه روی براه دل رو — این نکتهٔ عشق را بکن گوش

نقد غم عشق را ببند روز — گر جمله جهان دهند مفروش

بدنام کسی شود درین راه — کو جمله جهان کند فراموش

در میکده ز راه پستی — بخروش ز جام عشق بخروش

بیخویش تو شو ز خویش یکبار — وز جمله جهان بخویش خاموش

سجاده و خرقه را گرو کن
ای احمد از شراب برخویش

چند خواهی نبشت نامهٔ عشق — که نگنجد بشرح نامهٔ عشق

قصهٔ درد از بیان بیرون ست — تا قیامت ونهت خامهٔ عشق

کام عشق ست از مراد برون — زانکه خود کامی است کامهٔ عشق

لایق هر قدر کسی نبود — خلعت پادشاه و جامهٔ عشق

احمد از عشق یار سر نازد
نیست این تاج از عمامهٔ عشق

ای نور رخت مخزن اسرار دقق — بر روی تو انوار تجلی ست محقق

بر حسن رخت ظاهر انوار الهی ست — بر روی تو اظهار خدائیت مدقق

این بحر محیط ست که موجش همه دریاست — این قلزم عشق ست که بیت چو زورق

این باده عشق است که چون جام معتّقا ‌ ‌ زین شربت شوق است که گشتم مروّقا

این قلزم توحید را سر پدید نیست ‌ ‌ اندر شنا به جهد [illegible] توا ق

این گوهر ناتی که ز دریای نهانست ‌ ‌ [illegible]

احمد سخن سر گفت بسی بهویدا ‌ ‌ هرکس نکند فهم از این نکته مطلق

ای جمالت پرتو انوار حق ‌ ‌ ذات پاکت مظهر اسرار حق

ای رخت عکس جمال ایزدی ‌ ‌ روی تو آیینهٔ دیدار حق

همچو منصوری بباید شیر مرد ‌ ‌ تا برآید همچو او بر دار حق

کی تواند چون سمندر جستنی ‌ ‌ آنکه او رقصان شود با حق

ای سگ آخر چندی لافی دروغ ‌ ‌ شیر مردان بین تو در بازار حق

بشکفد جانت چو غنچه در سحر ‌ ‌ گر تو بوی یابی از گلزار حق

خلق غافل می نداند سرّ تو ‌ ‌ گرچه احمد میکنی اظهار حق

ای زلف تو دامگاه عشاق ‌ ‌ ای روی تو سجده گاه عشاق

ای عارض خوب دلفریبت ‌ ‌ رشک رخ لعبتان قبچاق

مهری چو تو نیست در سپهری ‌ ‌ چون تو نبود بجمله آفاق

تا آنچه همی کنی بغمزه ‌ ‌ کاری نکند بتیغ براق

چه طعنه همی زنی تو احمد
برخیز ز ناله های مشتاق

مارا فتاد ناگه در سر هوای عشق
سایه فگند الحق بازم همای عشق

لعل لب نگارا چون شهد شکرست
زان هر دو مرهم آمد اندر دوای عشق

کرده هزار جان را اندر چه زنخدان
سرهای عاشقانت شد خاکپای عشق

ملکم گرفته از تیغ غمزه آن شه
صد ملک جان بگیر دان پادشای عشق

ظاهر شدست رازم از عشق یار نازم
آوخ چه حیله سازم از تنگنای عشق

فریاد میکنم من از دست خوبرویان
یارب کجا فتادم اندر بلای عشق

رحمیست از کریمان سینه بینوارا
رحمی بکن ترحم بر بینوای عشق

از سر بگیر حرفی تا راز با تو گویم
کس نیست غیر تو محرم بر رازهای عشق

احمد مکن تو ظاهر اسرار خویشتن را
در سینه دار پنهان اسرارهای عشق

در مذهب عاشقان یکرنگ
هادی و مصلی هست همسنگ

در مشرب عاشقان تلاش
والله که کفر و دین یکرنگ

بی ذکر تو کعبه ها کنشت ست
بی فکر تو نمازها همه ننگ

سودای تو گرچه هست با سود
لیکن نتوان بمرکب لنگ

این بود تو گر نه خیزد از پیش
این بود تو حمله هست فرسنگ

مردانه درآ ای در ره عشق
کاین راه چه عقبه ایست بس تنگ

چون آمدی از تحیر خویش
یکرنگ شوی ز صلح و جنگ

بی روی تو گر بهشت باشد
ما را چو جهنم است هم سنگ

گر وصل تو خویشتن بخواهی
از دل بدر آر این همه رنگ

گر دولت معرفت بجویی
از جمله بسوی یک کن آهنگ

در خویش اگر کنی تو فکری
این عقده دو هزار فرسنگ

مقصود ز عقل عشق یابی
بیزار شوی ز رمز فرهنگ

تو کعبه و دیر را یکی دان
یک نقش نگر بجمله از رنگ

ای ذات لطیف و شخص کامل
ذات تو بهر وجود شامل

موجود بهر وجود بالذات
با جمله صفات خویش کامل

والله که هموست در دو عالم
آن حضرت بی نیاز فاعل

هجران چه بود مکان توحید
ماییم بذات خویش واصل

در راه بقا همه فنا نیست
غفلت بمیان ماست حائل

در روی بتان صورت تو
داریم درین سبب دلائل

بر روی بشر تجلی خاص
گر دست از آن دو چشم مائل

در صورت احمدی خدا نیست
خالی ز صفات حق و باطل

گر نیک و اگر بدیم اما — هم زان تو ایم بنده واریم

از راه کرم نواز ما را — زیرا که شکسته زار زاریم

آخر سگکی ز چرم پوشیم

از نسبت او در افتخاریم

ماه را در نقاب می بینیم — بحر را در حباب می بینیم

ظاهرا اندرون سینه جان — هر زمان خود گلاب می بینیم

من در آئینه صفای وجود — بعینه آفتاب می بینیم

موج را عین بحر می یابم — آب اندر سراب می بینیم

جام را چون بدست می گیرم

ساقی اندر شراب می بینیم

دوش در دیر مغان میزدم — حلقه دل بر در جانان میزدم

بیخود و سرمست بیک جرعه — بر در میخانه فغان میزدم

از سر مستی و دیوانگی — دست بسر رقص کنان میزدم

مست می از عشق بهر جرعه — ناله و مستانه فغان میزدم

از نفس سوخته خویشتن — آتش غم در دو جهان میزدم

چشمه خورشید شد سوختم — هر نفسی کز دل و جان میزدم

ماه من از دیر برون شد بدید — من که بدان حال فغان میزدم

صیقل آینهٔ جهان منم
آینهٔ صورت جانان منم

در همه ذرات صفات منست
هر چه ببینی تو بدان آن منم

ملک جهان جمله مسلم مراست
ورنه این زنده سلیمان منم

گاه چو گل خنده زنم در چمن
گاه چو گلدستهٔ ریحان منم

در دو جهان نیست بجز ذات من
آمده در کسوت انسان منم

ذره ذرات شهود منست
در همه هستی تو تابان منم

احمد بزد و زد دل زنگ گفت
صیقل آینهٔ جهان منم

من شیفتهٔ جمال اویم
دیوانهٔ خد و خال اویم

سیراب دلم نشد ز آبی
تا تشنهٔ آن زلال اویم

آشفته جمال آن نگارم
سرگشته خیال اویم

او با و نیست در ره او
چون موی چه پایمال اویم

احمد بهزار بار گفت
من شیفتهٔ جمال اویم

ما آیت نص کردگاریم
اسرار رموز عشق یاریم

ما مظهر سر عشق هستیم
مطلوب ظهور کردگاریم

ما مخزن ذات محض حقیم
ما منبع لطف آن نگار

ساکنان مقام کبریائیم مهمان عزیز آن نگاریم
مرغان بر اوج کاخ قدسیم مائیم زنان مکان نداریم
سلطان سراچهٔ ظهوریم بر مرکب عشق شهسواریم

احمد چو جمال خود نماید
بینیم به یقین که کردگاریم

مائیم که جان ماست پرغم در محنت و رنج مانده و زم
درد که ز حد گذشت اندوه آوخ که بجان گرفت دردم
دل سوخته زار زار گشتست زین آتش غم بسوز ماند
زین رنج مرا نبود درمان وزین درد مرا نبود مرهم

احمد ز فراق یار محزونست
دل زار و نزار دیده پرنم

بر تخت شهود شهریاریم بر مرکب جهل شهسواریم
بی تاج و دواج پادشاهیم بی ملک و خزینه کامگاریم
ما را سر و کار با کسی نیست بیرون ز حساب و در شماریم
یکرنگ چو کفر گشت ایمان با ملت و دین چه کار داریم
در مذهب ما دوئی نگنجد با جمله جهان یکی شماریم
فارغ ز نماز و روزه و حج مانند دگر همه گذاریم

مارا سر کعبه او صفا نیست
تا قبله ما ز روی یار داریم
ما را تو مبین بصورت ما
ما طالب عشق آن نگاریم

احمد احد است نیک بنگر
این ذات ز صفت شمائیم

ما چشم دل بجانب دلدار کرده ایم
جان را فدای غمزه خونخوار کرده ایم
افگنده ایم سر بسر کوی دلستان
خود را براه دوست سبکسار کرده ایم
از بهر کیسه و جبه و عشره دهی هزار یار
جانرا فدای خانه خمار کرده ایم
ما را نه رای جامه نه پروای خانقاه
خود را برین طریق سبکسار کرده ایم

احمد لباس خرقه چه بینی بخود مبین
پنهان بزیر جبه زنار کرده ایم

نقاب از روی خود چون برگرفتم
جهان را عاشقی از سر گرفتم
جمال خویشتن چون وانمودم
جهان جمله بسجن اندر گرفتم
چو محراب ابروان خود کشیدم
جهان در طاق و منبر گرفتم
ز نبا مهلی [illegible]
ز مستی راه دیگر گرفتم

شراب احمدی در کار داریم
ز جام انبیا ساغر گرفتم

چه ... گفتا ... نگریم
روی شمای کم ... پیشت ... ایم

رندی و شاهدبازی و سرشفتگی
تو مپندار که ما هرگز ازین جمله گذریم

عاشقانیم قلندر و بسر کوی غمت
اندرین بادیه جانبازا بسلامت ببریم

ورتماشای جمالت تو همه روز و شبان
درمیان رخ و زلفت بخوف و خطریم

گر بهم جان بته پایت نهی مرد نجوب
تا بدانند که با زنده بجان دگریم

پادشه را چه غم از پاس بر مورچگان
تو سلیمانی و ما مورچه پا سپریم

احمد رند نظرباز که شاهدبازست
سرخود کرد عیان بر تو که از اهل نظریم

ما گدایان خیل سلطانیم
بسر ملک عشق سلطانیم

گه چو موسی کلیم بر که طور
گاه بر طور رفق عمرانیم

ما نه بی نیستی هستیم
گرچه در مملکت سلیمانیم

در عشق اژدها بجا پیداست
بو العجب درد بین که دربانیم

چون نظر بر جمال خود کردیم
عاشق حسن خویش حیرانیم

آیت مصحف از جمال وجود
از ازل تا ابد همی خوانیم

عالمی عاشق خدا گردد
گر نقاب از جمال افشانیم

مرغ لاهوتی ایم و طایر قدس
باز بنگر که ما چه مرغانیم

هست ایوان قرب وحدت
ما دران خاصه نقش ایوانیم

گوهری با ازین طباع نیست
دُر دریای گوهر کانیم

نی ز خاک و ز باد نی ز آتش — تا بدانی نه این و نی آنیم

محرم سرّ لی مع الله ایم — عالمی نکتهٔ حسن الدانیم

پادشاهیم ما بملک فقر — گرچه ما آمده بزندانیم

یوسف ملک مصر لاهوتیم — بهر آن آمده بکنعانیم

مرغانیم از شیمن قدس — که درین دام دهر مهمانیم

گاه لیلی و گاه مجنونیم — گاه پیدا و گاه پنهانیم

همچو احمد بجاقهٔ رندان
زنار بجو دیاز در دستانیم

تا جمال طلعت جان دیده ایم — جان جان هرست جانان دیده ایم

من نیم حیران چو موسی صد هزار — رب ارنی گفته حیران دیده ایم

نکته گویم ز سرّ عشق خود — جمله را در زنده سلطان دیده ایم

من یقین خویش در هر قطره — قلزم دریای عمان دیده ایم

در خم هر تار موی دلبران — صد هزاران سرّ پنهان دیده ایم

در میان کفر و زلف نیکوان — در حقیقت نور ایمان دیده ایم

تا جمال احمدی رخ وا نمود
مشکلات عشق آسان دیده ایم

تا جمال دوست پیدا دیده ایم — خویش به آشفته شیدا دیده ایم

از رموز نحن اقرب هر زمان | سرّ ها چه موبمو پیدا دیده ایم

نکته از و من یشکر خوانده ام | لی مع الله آشکارا دیده ایم

موجها انگیختیم از بحر جود | این همه امواج دریا دیده ایم

گنج اسرار خدائیم خویش را | گوهری از کنت کنزا دیده ایم

بر رخ خوبان یکایک هر زمان | جمله حسن حق تعالی دیده ایم

شکر و حلوائی که دان ای جوان | شکرت را جمله حلوا دیده ایم

بر جمال حسن خوبان بیشکی | جمله اسرار خدا را دیده ایم

چون محمد بر لوای احمدی | آیت انا فتحنا دیده ایم

مرغ قدسم ز آشیان پریده ام | اندرین گلزار گل ار رسیده ام

با محمد بوده ام در طور عرش | در مکان لامکان گردیده ام

گاه بوده ام در میان کوه طور | گاه با موسی سخن سنجیده ام

گاه همچون خضر در هر چشمه | در میان آبها غلطیده ام

سالها شد کاندرین باغ وجود | همچو بلبل زار زو نالیده ام

همچو سبزه بر سر هر جویبار | از تراوت بارها روئیده ام

در حیات جاودانی مانده ام | خلعت عین البقا پوشیده ام

صد هزاران سال در هر قالبی | روز و شب با هر کسی کوشیده ام

از شراب احمدی بس جام عشق
در میستان صفا نوشیده ام

در آمد از درم عیار مستم
ز مستی جان و دل برده ز دستم

ز عیاری ببرده جان و دل را
کنون من بیدل و بیجان نشستم

شراب عشق را در کار کردم
ز دوری هر دمی توبه شکستم

چو آن مه در درون کام من رفت
ز طامات عبادت جمله رستم

ز مستی خروشی بر کشیدم
درون خرقه صد زنار بستم

چو دین و کفر را یکرنگ دیدم
ز دام کفر و دین هر دو بجستم

چو از دل بر همه معلوم گردید
درون کعبه اکنون بت پرستم

چو از وهم محکم گشت بینش
مدام از جام جان مدهوش هستم

بقای مطلقم شد فانی من
طناب هر دو عالم در گسستم

بیک جرعه دو صد مستی نمودم
ز خمخانه وحدتش مست الستم

تو احمد را اگر میدان تحقیق
که گاهی در علو و گه به پستم

درویش جو آن مقصود دل در کوی جانان یافتیم
مظهر اللّه ز رموز عشق سبحان یافتیم

آنچه پنهان بود از انسان بسی سالها
کشف این اسرار را در کوی انسان یافتیم

از رموز کنت کنزا هر چه مخفی بود آن
ظاهرا اندر جمال حسن خوبان یافتیم

من ز جام وحدتم مست و بیهوش آمدم　　وز رموز نحن اقرب سر پنهان یافتم
همزمان بانگ انا الحق میزنم پنهان ز خویش　　نیم جرعه از شراب عشق جانان یافتم
چون هم اکنون گشت در راه وحدت کفر و دین　　در میان سینه دل نور ایمان یافتم

احمد اندر جمله عالم نیست غیری در جهان
راز پیدا نیست این کز رمز پیران یافتم

من خدا را آشکارا دیده‌ام　　آشکارا من خدا را دیده‌ام
بیکم و بیکاست دیدار خدا　　بیکم و کیف آشکارا دیده‌ام
بر رخ زیبای سرو نازنین　　نور پاک حق تعالی دیده‌ام
من نمیدانم چه میداند کسی　　من ز روی این صفا را دیده‌ام
صورت حق را بچشم ظاهری　　بر جمالت ای نگارا دیده‌ام
گر کسی پرسد چگونه دیده　　صورت ایزد شما را دیده‌ام

بر رخ احمد جمال کبریا
نیست پنهان آشکارا دیده‌ام

ما جمله بصورت خدائیم　　در صورت خود خدا نمائیم
در یاب یقین که نیست غیری　　غیری چه بود که جمله مائیم
در صورت ما ببین تو پیدا　　هر لحظه بخود زده لوائیم
کس نیست بجز تو اندرین جا　　ما خیمه زده بساحل کار مائیم

بشنو تو درین مقام توحید — در هر صفتی وصلی که مائیم
در کسوت فقر ما چه بینی — بر تخت شهود پادشائیم
در صورت ما نگر خدا را — در صورت شکل خود برائیم
گاهی چو خلیل گاه آدم — هر دم بسرت دگر درائیم

در کسوت احمدی چه بینی
آن بین که ردای کبریائیم

پندار و کبر از سر خود بر گرفته ام — دین مغان و راه قلندر گرفته ام
ما را چو راه دین نمودند سالها — ایمان و کفر جمله برابر گرفته ام
جمله ربا نمود مرا هر چه بود آن — زهد و صلاح جمله مزور گرفته ام
دنیا و دین ز خاطر خود محو کرده ام — در راه عشق کار خود از سر گرفته ام
اندر مکان عشق چو مردان نشسته ام — حب الوطن نه مدت دل بر گرفته ام
آب حیات از لب دلدار خورده ام — در راه حق معانی دیگر گرفته ام
در راه فقر طالب مطلوب بوده ام — جام جهان نمای ز ساغر گرفته ام
مقصود راه کعبه و دیر دیده ام — مطلوب راه فقر ز حد بر گرفته ام
جمله حجاب پیش نظر دور کرده ام — در رهٔ عشق راه پیمبر گرفته ام

مقصود جان جمله جهانست احمدی
این نکتهٔ لطیف چه خوشتر گرفته ام

ما سبق عشق از خط دلدار خوانده ایم ‎ سر رموز عشق از آن یار خوانده ایم

آیات حسن یار که پنهان ز خلق بود ‎ از صفحهٔ جمال بتکار خوانده ایم

موجود جمله ذات ز آثار یار ماست ‎ آثار سر یار با ظهار خوانده ایم

مکتوم گنج عشق که از چشم ما نهانست ‎ یک یک بلوح دوست ز آثار خوانده ایم

مقصود کار بر رخ آن یار دیده ایم ‎ حرف یقین ز خط رخ یار خوانده ایم

هر سطری از وجود خودی ورگرده ایم ‎ در درس سبق عشق بیکبار خوانده ایم

چون احمد از خیال تو آشفته توایم
این نکته شریف که بسیار خوانده ایم

ما ئیم جمال اسم اعظم ‎ بر صورت آدمی و آدم

موصوف بذات خویش گشته ‎ در صورت ماست اسم اعظم

خویش باش که هیچ نیست پیدا ‎ الا که بذات نیست محرم

جز ذات خدا اگر ببینی ‎ پیداست بذات در دو عالم

در کسوت آدمیست پیدا ‎ در صورت آدمی مجسم

والله که جمال اوست ظاهر ‎ در صورت خویش گشته اعظم

در صورت احمدی خدا است
پیدا بجمال خود مکرم

هر زمانی شکل پیدا میکنیم ‎ عارفان را مست و شیدا میکنیم

گاه اندر کنت کنزاً بوده ام
گه رموز عشق پیدا میکنم

گاه بودم در بطون مع در مکون
گاه خود را آشکارا میکنم

گاه ارنی میزنم بر کوه طور
گاه شکلی همچو موسی میکنم

گاه گویم لن ترانی ما بجود
گاه پیدا ید بیضا میکنم

بوده ام عیسیٰ و باشم بی خلاف
ببین چه سر من بر مسیحا میکنم

نیست پیدا در جهان جز ذات من
ذات خود را من هویدا میکنم

هر چه بینی تو بظاهر سر حق
من نه پیری سیر بطحا میکنم

میزنم طبل خدائی هر زمان
کین سخن ظاهر بعمدا میکنم

پس بدی مصطفیٰ و مرتضیٰ
آشکارا کشف معنی میکنم

نیست ابیات احمدی جز ذات حق
کشف از حق تعالی میکنم

ترجیع بند

ما آینهٔ جهان نمائیم
ما نور جمال کبریائیم

موجود جز از وجود ما نیست
در هر چه نگه کنی تو مائیم

هر قطره که بنگری ز دریا
دریاب که قطره نیست مائیم

در رنگ گلیم ز ذره خویش
افراشته بر فلک لوائیم

ای شیخ چو بنگری تو مائیم
ما بحر محیط آشنائیم

عشقست ... لی مع الله
با ملکت فقر پادشائیم

بر اوج سپهر عشق مهریم چون ذره ز شوق در هوایم

ماییم بنور خود منور
بر صورت آدمی مصور

ما نقش و نگار آن نگاریم در مملکت عشق شهریاریم
ما را چو کسی نمی شناسد ما از چه بکس نگاه داریم
گر یکنفس از رموز توحید از عالم هیچ وی برآریم
عالم همه در خروش آید وانند یقین که کردگاریم
تو هر چه طلب کنی ز ما کن ما راست هر آنچه هست داریم
یکدستهٔ بوستان وحدت ما چشم ز دست برنداریم

بکشای دو چشم روی ما بین
بر بنده ز غیر سوی ما بین

ما گرچه بسی گناهکاریم هم بر در تو امیدواریم
بر کوی ملامتیم رسوای از گرد گناه پر غباریم
مطعون زبان خاص و عامیم مجروح سنان طعن عاریم
دلخسته و تن شکسته بدنام هر لحظه بچشم خلق خواریم
ما شهرهٔ شهر و کوی و بامیم انگشت نمای هر دیاریم
ما گمشدگان راه عشقیم ما سوختگان جنا مکاریم

ما را اگر نه جاه و منزلت نیست — کز عزت و جاه عار داریم
ما را اگر نه کار با کسی نیست — با کار کسان چه کار داریم
آخر نگهی بسوی ما کن — کز لطف تو بس امید داریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمدیم — از رشک بی نهایت در پرده شدیم
فردا تو بنگری که چو پرده برون شویم — بینی که عالمی همه مقصود ما خودیم
این پرده را بشویی بصد آب معرفت — تا بنگری ز حسرت ما هیم فرقدیم
این پرده را که بینی ما هست بالیقین — چون پرده بر فتد تو ببینی که شاهدیم
جمله فرشتگان که بکردند سجده ها — زیرا که ما ز عالم مقصود مقصدیم
عاشق تنیم آنکه بفردا دگر شویم — خود تا ابد چه سرور روانیم و خویش قدیم
ماییم کز جمال رخش بهره ور شدیم — کاندر وجود آمده ما سخت شاهدیم
احمد بدانکه جمله تویی اندرین وجود — بنگر بهر وجود که ما سخت جیدیم

در اسطه تن گذشت روح مجرد شدیم — پنجره تن شکست مرغ مفرد شدیم
غالب فانی شکست دولت باقی رسید — مستی تن در گذشت فات مخلد شدیم
شهر فنا سوختیم ملک بقا یافتیم — رفته صد از میان شخص موید شدیم
کشتی قالب شکست تخته قالب [illegible] — خیمه ببالا زدیم تا جرس [illegible] شدیم

رابطهٔ این وجود سر بسر اندر گسست
جمله تعلق گذشت صرف چو احمد شدیم

من که از مستی صلائی میزنم
بر در دل هوی و هائی میزنم

بلبل مستم ز گلزار صفا
هر سحر گاهی نوائی میزنم

رو بروی آن حبیب آورده ام
این جهان را پشت پائی میزنم

طالبان را بارک الله می نهم
عاشقان را مرحبائی میزنم

در میان حلقهٔ مردان دین
رطل عشقش چند هائی میزنم

جبهه می سایم بخاک کوی دوست
سر بخاک دلربائی میزنم

غرقه ام در بحر عشق بیکران
هر زمانے دست و پائی میزنم

دوستان را غیر بادی می کنم
دشمنان را پس قفائی میزنم

چون گدای حلقه بر در سالها
بر امید پادشائی میزنم

تا مگر باری بیابم بر درش
حلقه بر در چون گدائی میزنم

همچو احمد غرقه ام در بحر عشق
زان نفس از آشنائی میزنم

هر آن ستری که در اسما نهادیم
رموز عشق را پیدا نهادیم

ز کس پیدا تو اندکرد این از
تو نیکه بین که ما اینجا نهادیم

چو رمزے از جمال خو بگفتیم
بهر جائی دو صد غوغا نهادیم

چو آدم شد بنقش ما هویدا / هزاران شکل در صحرا نهادیم
یکی را در یکی آخر یکی دان / مشو دو بین که با یکتا نهادیم
جمال ماست اندر کل موجود / نکو بنگر که در اشیا نهادیم
احد احمد یکی دان اندرین راه / تفاوت در همه اسما نهادیم

ما گمشدگان از در دلدار رسیدیم / جان کرده بکف بر در خمار رسیدیم
از دوش نهادیم مصلای مرقع / تسبیح شکسته سوی زنار رسیدیم
سجاده گرو کرده و دراعه دریده / رسوا شده در کوچه بازار رسیدیم
دل داده بدلدار سر رشته گسسته / بیخود شده بی جبه و دستار رسیدیم
ماییم که سرگشته و بدنام جهانیم / آشفته و سرمست طلبکار رسیدیم
احمد بتماشای رخ یار دل افروز / سرمست بکف باده و هشیار رسیدیم

من از نشیمن قدسم درین سرا چکنم / بحر عشق ستمگار چند غوطه زنم
بهر دمیست هزاران هزار بار بدل / ز جور نفس برنجم که خرقه پاره کنم
مرا بگردش افلاک و چرخ سرگردان / عداوتی ست فتاده میان جان و تنم
ز چرخ و گردش عالم شکایتی چه برم / بهر گناه شکایت بود ز خویشتنم
بهر طرف که گریزم مرا رهائی نیست / که هست دشمن جانی درون پیرهنم

اگر موافق نفسم بدانکه شیطانم
وگر مخالف دینم بدانکه کم ز نیم

مرا ز عقل و هنر هر چه میرسد بر سر
خیال فاسد او گرد گشته در بدنم

من از ریاض قدم بلبل خوش آوازم
که عشق و مستی من آمدست از وطنم

برمز احمد دیوانه کی رسد عاقل
که نفس روح یکی هست گوش کن سخنم

عشق را رهنما یقین دیدم
که منزه ز کفر و دین دیدم

عشق شد رهبر همه و پنها
عشق با کفر و دین قرین دیدم

گر تو فانی شوی بخویش رسی
راه پیران خود همین دیدم

از فنا در بقا شوی باقی
راه رفتن بحق چنین دیدم

در گذشتم ز وصف در موصوف
چشم معنی چه ذات بین دیدم

عشق از کل کائنات گذشت
[illegible] بحر آتشین دیدم

هر صفات بذات محو شدست
وصف آن ذات [illegible] دیدم

چون گذشتم من از خیال جهان
ماه و خور را بزیر زمین دیدم

گوهر بی فناست گوهر عشق
که درین چشم چون نگین دیدم

من [illegible] فنا [illegible] عشق
تا شده ذات [illegible] دیدم

چشم عالم ز زیر تا بالا
پیش او [illegible] در زمین دیدم

حسن آن مه که عکس اوست دو کون
با همه ذات [illegible] دیدم

احمد از پرتو جمال حبیب
نور محبوب راستین دیدم

گم شدم در خویشتن در خویشتن پیدا شدم — قطره از بحر عشقم باز بین دریا شدم
قطره سان در بحر وحدت غرق بودم سالها — باز می بینی چسان زان بحر چون پیدا شدم
شبنمی بودم ز دریای جمال بیکران — باز بر آب کمالش موج سان پیدا شدم
کی بود کاین پرده از من عشق وا کنم — زانکه ظاهر بوده ام در پرده من اینجا شدم
تو چه پرسی از من که من در بحر عشق بیکران — غوطه خوردم در وحدت باز ناپیدا شدم
در ره عشقت بباید دانشی بهیشتی — زانکه من نادان براه عشق که دانا شدم

احمد اندر راه وحدت هر دو عالم یک بدید
در ره توحید بنگر تا چسان یکتا شدم

تا جرعه ز جام لب یار یافتستم — خود را مقیم خانهٔ خمار یافتستم
مستم چنانکه هستی من جمله گشت نیست — تا بوی از صراحی آن یار یافتستم
پیش مغان که بسی حلقه میزدم — ناگاه فتحباب شده بار یافتستم
پروانه وار از دل و جان چون بر آمدم — شمع جمال دوست شکربار یافتستم
بیخ نهال خویش برانداختم ز خویش — وانگه ز شاخ دوست بر و بار یافتستم
از مهر یک پیاله دردی سجان شدم — کز خم عشق رطل گرانبار یافتستم
پیمانهای لذت من شده تمام — کز حسن جمال تو انبار یافتستم

بیزار گشتم از رهِ اسلام و دین خویش
خود را میان کفر چو بهر یار یافتم

احمد براهِ عشق توان یافت راهِ عشق
چون من براهِ احمد مختار یافتم

ذات حق را من هویدا دیده ام
من بصورت ذاتِ حق را دیده ام

هر زمانی شکل دیگر می شود
صورتِ انسان خدا را دیده ام

چون محیط جمله آمد ذات او
ذات او را آشکارا دیده ام

نیست فرقی خود میانِ ما زما
زانکه موج و بحر و دریا دیده ام

آشکارا در همه کون و مکان
صورتِ ایزد تعالی دیده ام

نور او چون شامل جمله جهانست
نور او در زیر و بالا دیده ام

نیست پیدا جز که ذاتِ پاک او
ذات او در جمله اشیا دیده ام

سخت پنهان از ظهورِ خویشتن
گاه پنهان گاه پیدا دیده ام

بر لباس ما هویدا احمدست
ذات احمد را باینجا دیده ام

آمدم تا باز حیرانت کنم
از وجودِ خود پشیمانت کنم

گاه رمز عشق را آرم بعلم
گه ز علم خویش حیرانت کنم

گاه خواهم داد حسنِ خود بعشق
گاه چون زلفت پریشانت کنم

گاه معلومت کنم این علم را
گه ز علم و عقل نادانت کنم

گاه بخشم آگهی از مکر دیو　　گاه از خاتم سلیمانت کنم

در نخستین سالکین سازم ز پیش　　در نهانت جان جانانت کنم

گاه سازم عشق را مهمان تو　　گاه اندر عشق مهمانت کنم

چونکه آتش عشق را آگه شوی　　خویش را با عشق قربانت کنم

احمدی آیینه سازم ز خویش
تا همه کس را مسلمانت کنم

آدمم تا مست حیرانت کنم　　همچو موسی خویش بیجانت کنم

گر شبی در خواب گیری راحتی　　چون ذبیح الله قربانت کنم

گر کنی کشف رموز سر حق　　چون حسینت کشته بیجانت کنم

سازمت اول گدائی خویشتن　　پس بپاک فقر سلطانت کنم

گاه بر دارت کشم همچون حسین　　گاه اندر نار قربانت کنم

گاه ترسا سازمت گاهی جهود　　گاه مومن گه مسلمانت کنم

گاه سوزم گاه سازم دمبدم　　گاه آبادان و ویرانت کنم

گاه چون احمد کنم سرمست خود
تا همه کس را مسلمانت کنم

آمدم تا خویش را پیدا کنم　　جمله را از خویشتن شیدا کنم

جمله معلومت کنم از علم خود　　علم را کان هر زمان پیدا کنم

عقل بخشم تا که معلومت شود
باز عقل و علم را رسوا کنم

چونکه غیر نفس را آگه شوی
در حقیقت مر ترا دروا کنم

در حقیقت سالک تن سازمت
در نهایت عشق را ایما کنم

چونکه عقل و علم آمیزد بعشق
کار تو از عشق تو بالا کنم

احمدی را ره نمایم در احد
آمدم تا خویش را پیدا کنم

آمدم تا سخت هشیارت کنم
از گران جانی سبکسارت کنم

ذره از عشق خود بر تو نهم
از همه اغیار بیزارت کنم

همچو ابراهیم در نارافگنم
آنگهی آن نار گلزارت کنم

از برای جلوهٔ مردان عشق
بوریا و نفط با نارت کنم

مست گردانم بیک جرعه ترا
آنگهی رسوا ببازارت کنم

خود انا الحق گویم از مستی عشق
سرنگون آنگاه بر دارت کنم

نقش علم و عقل شویم از دلت
آنگهی زاسرار اخبارت کنم

محو گردانم بیکدم مر ترا
پس از آن بر خویشتن بارت کنم

احمدی را محو گردانم ز خویش
آنگهی مقبول اسرارت کنم

بهر آئینهٔ روشن جمال یار می بینم
بهر جائی نمود آرا از آن دلدار می بینم

رموز نکته ذاتش ز هر نوعی همی خوانم
جمال معنی پاکش بهر رخسار می بینم

مپنداری که بی وحدت این باغ و بهار آمد
هزاران جلوهٔ قدسی بهر گلزار می بینم

ز شاهان ملک و حدت را ملک خویش منصوبه
برای جلوهٔ ایشان بهر سو دار می بینم

رموز رو هر معلم را بهر خوانی همی خوانم
همه اسرار ربانی از آن اظهار می بینم

بچشم احمدی بنگر کمال حسن معنی را
که من این صورت و معنی بچشم یار می بینم

ساقی بده آن باده که من توبه شکستم
بر باد شد آن زهد کنون باده پرستم

یک جرعهٔ توحید ز خمخانه بباده
کز روز ازل شیفته و عاشق مستم

چون در همه جا بیست تجلی دلارام
در دیر در آیم و بتان را بپرستم

دیوانهٔ زنجیر سر زلف بتانیم
دیوانه مگوئید که دیوانه نه هستم

این باده چه نیزی تو بکام دل مشتاق
کز دیدن ساقی ازل مست الستم

چون ره به سر بتکده و کعبه ندادند
معلوم نشد تا بچه دینیم و چه هستم

جز قصهٔ احمد نتوان گفت حدیثی
چون احمد سرگشته ازین قصه بر ستم

ما رهبر رندان خرابات مغانیم
ما مرشد پیران مناجات جهانیم

ما راه نمای همه دینیم بتحقیق
ما کار گشای همه پیران و جوانیم

ما مقصد مقصود جهانیم در ینجا
ما طالب و مطلوب زمینیم و زمانیم

ما مست الستیم بیک جرعه توحید — جز راه خرابات مغان راه ندانیم

هر حرف که از دفتر توحید بخواندیم — دیدیم که از ذات خداوند نشانیم

آویزش ما نیست بکونین بتحقیق — ما دست ز کونین بیکبار فشانیم

در طینت ما آب هدایت بنهادند — ارشاد کن عشق و در کون و مکانیم

چون احمد از نفی باثبات رسیده
پس چیست که هر لحظه درین شرح بیانیم

ما همه هستی خود در عشق تاب افگنده ایم — خویشتن را در خرابات خراب افگنده ایم

در میان عاشقان بدنام و رسوا گشته ایم — ننگ و نام خویشتن را در تراب افگنده ایم

تا ندانی عقل کل را برچه شیدا کرده ایم — عقل سر گم گشته را در خلاب افگنده ایم

نکته توحید حق از لوح حق برخوانده ایم — بحث اسرار خدائی در کتاب افگنده ایم

اینهمه یکبارگی حد لامکان آورده ایم — در میان این و آن از اضطراب افگنده ایم

جرعه از جام توحید خدا نوشیده ایم — ناله های زار در چنگ و رباب افگنده ایم

عاشقان از نوا اندر سماع آورده ایم — شورشی اندر سر این خاک و آب افگنده ایم

از جمال کائنات این پرده تلبیس را — هر زمانی از برای احتجاب افگنده ایم

احمدی را همچو زلف خود پریشان کرده ایم
کار او را سر بپیچ و تاب افگنده ایم

در صحبت پیران خرابات خرابیم — ساقی بده از میکده عشق شرابیم

از جرعهٔ توحید شدم بیخود و سرمست — مستانه برآییم بسر دار طنابیم

رندان خرابات بمقصود رسیدند — از مقصد مقصود چرا روی بتابیم

چون اهل هنر من در ره دین پیر مغانست — در صومعه با اهل عبادات چه بشتابیم

در راه یقین کعبه و بتخانه یکی شد — چون راه یکی شد ز اهل عقبا نه بیابیم

زنده‌ست نشان در نفس پیر خرابات — کان دم ز چمن اهل مناجات بیابیم

چون خاک در میکده شد سرمهٔ چشمم
برخاست هم از احمد دیوانه حجابم

بر جمالت هر کرا افتد چشم — خیره بیند هیچگه ناشاد چشم

چشمه‌ها هر سو روان شد ز اشک من — هر طرف سیلاب بیرون داد چشم

جلوهٔ محبوب در هر جانب است — زان طرف در هر طرف بنهاد چشم

کس نیاید در نظر الا رخت — تا بروی خوب تو افتاد چشم

گر کند احمد نظر بر روی غیر
کور مادرزاد هر دم باد چشم

تا بپای عشق بالا میروم — در سر هستی باعلی میروم

طالبان عشق را جویا شدم — در رموز عشق آنجا میروم

عشق آمد جنس حق آشکار — زان بسوی حق تعالی میروم

لا اله را از بیخودی بر کنده‌ام — لاجرم در عشق الا میروم

آمده از بحر لاهوتیم ما | باز چون قطره بدریا میروم
هر زمانی میزند چوگان عشق | زان چو گو غلطان و شیدا میروم
زخم چوگان میزند عشقم بحال | بی سر و سامان بی پا میروم
در نمی گنجد بعالم عشق ما | عشق بالا میرود ما میروم

چون دوئی زهست راه احمدی
هر زمان از خویش یکتا میروم

باز سوی حق تعالی میروم | باز سوی لا و الا میروم
بشکسته این دوئی ما بعشق | باز سوی ذات یکتا میروم
نیست موجودی بجز ذات خدای | زان بسوی رب اعلی میروم
ذات معنی واحد آمد آشکار | زان بسوی ذات معنی میروم
معنی معنی ببین در اصل کار | با معنی هم بآنجا می روم
برگسسته این مهار از عشق حق | عاشق و بیهوش شیدا میروم
از برای رهنمون عاشقان | هر دمی سوی تجلی میروم

احمدی را در احد جویان شده
باز سوی حق تعالی میروم

ما مظهر ذات کبریائیم | در کسوت فقر بادشائیم
خورشید شود چو ذره در تاب | گر صورت خود بدو نمائیم

در صورت دلبران مهوش / از جمله جهان چه دلربائیم

هلت رست سجده گاهی / ما مقصد جمله سجده هائیم

دریاب که کیست دو عالم / مائیم بذات خویش مائیم

تا نور جمال خود بدیدیم / از غایت حسن مبتلائیم

دریاب یقین که راه تحقیق / در خویش زخویش رهنمائیم

اندر صدف تنم چکیده / ما دُرِ یتیم و بی بهائیم

گر پردهٔ معرفت به بینی / ما حاصل جمله پردهائیم

تحقیق بدان زراه تحقیق / ما مظهر سرّ رانمائیم

ای احمد اگر یقین به بینی
دانی به یقین که ما خدائیم

گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم / محض ذات خبر دهیم که ما اینجائیم

گر طلبگار خدائید بیائید اینجا / تا خدا را بحقیقت بشما بنمائیم

زشت و زیبا تو همی می نگری در ظاهر / یک وجودیم اگر زشت و اگر زیبائیم

موج بست و حباب لب دریا همه آب / یک محیطیم اگر آب و اگر دریائیم

ذره و خورشید جدا نیست هم از خورشید است / نور ذاتیم که تا تافته از اشیائیم

در تعدد تو مبین ور یکی راه غلط / زانکه در عالم مقصود همه یکتائیم

احمدی نکته مکتوب توئی اندر راه / گوهر کان حقیقی بخدائی مائیم

فخر کنم به بندگی از در حق است درهمم — بی تو اگر دمی زنم من نه زنم کم از زنم

گر تو کنی بسوی ما یک نظری بلطف خود — روح همه بسر شود و جمله که هست در تنم

غیر توام اگر گهی بر دل ما گذر کند — من بخدای غیر را از بن و بیخ بر کنم

ذات خدای ذات ما گر تو طلب کنی بیا — از دم او شنو همه نغمهٔ این تتناتنم

خون جگر کفن بس است با کفنم چه حاجت است — کشته بخون چو ظاهر است کشتهٔ عشق او منم

خاک منست چو زر شود مس شده چه کیمیا — گر ز ره کرم کنی یک نظری بر و زنم

احمد اگر بخود کنی یک نظری بمعرفت — این شب تیره داشود صورت نور روشنم

ما ذات ذو الجلال خداوند اکبریم — قدوس ذات از همه الواث برتریم

نی آب و باد و آتش و نی خاک و نی هوا — نی جسم و نی مرکب و نی عرض و جوهریم

ما حق مطلقیم مبین اندرین صفا — ما ذات ایزدی ام و نی زیر چادریم

ما صورت خودیم نموده بچشم خود — ما نور انوریم ز عشاق جان بریم

مائیم ذات ماست بهر ذرّه عیان — آثار ذات ماست نشانی که بنگریم

من خویش را بخویش نمایم بهر صفت — گاهی بذات شاهد و گاهی چو ساغریم

ما شاهد خودیم ز لاهوت آمده — بنگر یقین بجمله که ما وصف اندریم

مائیم ذات ماست برین صورت بشر — ما نور ذات خویش برین صنف و پیکریم

مائیم کز لطافت آن تازه گلشن است — گاهی چو برگ نسیم گهی همچو عنبریم

احمد تویی خدای مبین غیر در میان
ما ذات ذوالجلال خداوند اکبریم

ما یار دگر خانهٔ خمار گرفتیم　　جامی ز کف دلبر عیار گرفتیم
دعوای کرامات نهادیم بیکسو　　آنگاه ره کوچه و بازار گرفتیم
کردیم عیان شور انا الحق ز سر مستی　　و انگاه تماشای ره دار گرفتیم
در راه مغان رسم مناجات شکستیم　　در مذهب ما حلقهٔ زنار گرفتیم
هر خرقه که بودست درین راه دریدیم　　ترک دل و دین جبه و دستار گرفتیم
اسلام و ره شرع بیک گوشه نهادیم　　رسم دگر و مذهب کفار گرفتیم

سرحلقهٔ رندانست درین دایره احمد
آری چه توان کرد چو این کار گرفتیم

هر دورت هر دم تلالا میزنم　　خیمه آتش بر چرخ خضرا میزنم
رخت هستی را بدریا میدهم　　لنگر اندر هفت دریا میزنم
همت ما در نگنجد در دو کون　　پشت پا بر عرش اعلی میزنم
پس سراپرده که اندر راه عشق　　بر سر فرق ثریا می زنم
در خرابات مغان منصوروار　　هر زمان جام مصفا میزنم
صد هزاران بار چون ترسا بچه　　راه دین بر پیر صنعا میزنم
پیشهٔ گبران گرفته روز و شب　　رطلی اندر دین ترسا میزنم

گه مسلمان گاه کافر گاه مغ
همچو احمد شوریده غوغا میزنم

ما رند و مست و لولی و اوباش اتریم
ما بینوای و مفلس و بی سیم و بی زریم

بدنام با جفا و دغا بازکوچه گرد
رندان لاابالی و آواره ابتریم

قلاش و مست و عاشق و بدنام و بینوا
بی نام و بی نشان و پریشان و بی بریم

با خوشه چین سفره رندان پت پت
دردی کشان مجلس قلاش کشوریم

بی زر و سیم بر در خمار معتکف
دنیا و آخرت بیکی گوشه ننگریم

ما را خریده بی درم آن یار دلربا
بی آن و این بدرگه دلدار چاکریم

ما باختیم هر دو جهان را بیک قدح
اکنون بانتظار شراب زکوثریم

با نفس خود محاسبه هر روز میکنم
گوئی که یار خواجه دیوان لشکریم

با نفس شوم خویش بجنگ است احمدی
آیا بود ازین همه اعمال بگذریم

من عاشق بدنامم دیوانه و بدکارم
والله نبود عارم گر باده و خمارم

نی مومن و نی مسلم نی کافر و نی ملحد
نی فاسق و نی صالح والله که چه پندارم

از دیر چرا اگر رهم چون ملحد بیدینم
در کعبه چرا باشم چون پی زنارم

نی صالح شب عمرم نی فاسق شبگردم
نی مدبر بدراهم نی مست و هشیارم

سیمرغ که هر قافم زالست چنین لازم
شهباز جهانگیرم پرواز جهاندارم

گه روضه رضوانم گه بلبل بستانم
گه صبح گهی شامم گه شمع گهی نارم

گه ساقی و گه جامم گه مطرب ناکامم
گه بربط و مضمارم گه چنگ گهی تارم

من عاشق جانبازم معشوق سرافرازم
من ترک سراندازم من دلبر عیارم

من دلبر شهبانم بر صورت انسانم
من شاه جهانبانم جبارم و ستارم

فرد ازلی هستم حی ابدی هستم
گاهی بت زنارم گاهی بسر دارم

احمد تو مخوان ما را جز حق تو مدان ما را
از مذهب پنداری بیزارم و بیزارم

من مفلس گدایم اللب لب لبم
بی حال و بینوایم اللب لب لبم

نه مرا هست عز و جاهی نه مرا هست خانقاهی
نه مرا هست دستگاهی اللب لب لبم

نه مرا هست ژنده در بر نه گلیم ابریشم
نه خورد نه گاه و بستر اللب لب لبم

نه مرا هست حریف یاری نه مرا هست کار و باری
نه مرا هست دوستداری اللب لب لبم

اللب سر جانست اللب نشانست
اللب خود عیانست اللب لب لبم

اللب شور مستی و ز خود خداپرستی
اللب همه خود پرستی اللب لب لبم

در فقر پادشاهم بی ملک بی سپاهم
بی تاج و بی کلاهم اللب لب لبم

اللب نیست بودن مستی ز خود ربودن
آنکه ز خود شنودن اللب لب لبم

اللب سر نهان اللب درد و درمان
اللب کفر و ایمان اللب لب لبم

اللب مست بودن نیست بودن
مست الست بودن اللب لب لبم

بی سر خانه دارم بی ملک شهریارم — هم اینست کار و بارم اللب لب لبم

نی خاک و آب بادم از نور پاک زادم — پاکست ز آن نهادم اللب لب لبم

کس نیست آگه از من از سهم شیر از من — چون گویم ابتدا از من اللب لب لبم

نه اسیر این آنم نه اسیر خان و مانم — من شاه بی نشانم اللب لب لبم

مست جام عشقم مست مدام عشقم — مرغ بدام عشقم اللب لب لبم

عشق از منست پیدا جان از منست شیدا — در هر دو من هویدا اللب لب لبم

نوحم بگاه طوفان روحم بجان انسان — گه مرغ گه سلیمان اللب لب لبم

گاهی بدار آیم گاهی بنار آیم — گاهی ببار آیم اللب لب لبم

گه احمد و علی ام گه آدم صفی ام — گه موسی نبی ام اللب لب لبم

دانای سر قدسی دارای جن و انسی — معبود عرش و کرسی اللب لب لبم

نه بفکرت پرستم نه بدل نماز بستم — من بوده ایم و هستم اللب لب لبم

بی کام و بی دهانم گویا بسر زبانم — بی کسب هر کسانم اللب لب لبم

احمد ز سر روحی سرمایهٔ فتوحی
هم جام و هم صبوحی اللب لب لبم

نقاش نقش هر عیانم من ملحد دیرینه ام — دیگر کسی در میان من ملحد دیرینه ام

بی صورتی دم بدم گشتم روانم من بدم — با خویشتن همدم بدم من ملحد دیرینه ام

یا خواجه کونین من یا قاب قوسین من — بی کیف هم بی این من ملحد دیرینه ام

سبوح اللهم اندر نفس جز من کجا هی نیست کس … تا چند پوشم پرده از این بس من ملحد دیرینه ام

من طالب لاهوتیم من بلبل جبروتیم … فی مرغک ناسوتیم من ملحد دیرینه ام

هر عاشقی را پیشوا هر طالبی را مقتدا … هر درد را هستم دوا من ملحد دیرینه ام

من هم زمینم هم سما با من نبستم جابجا … من مصطفی راهم خدا من ملحد دیرینه ام

من قاضیان را رهزنم من مفتیان زاری کنم … اسلامیان را بشکنم من ملحد دیرینه ام

من یار رسا را دشمنم زنار را گردن زنم … عقبا دو را رسوا کنم من ملحد دیرینه ام

ما را نه بیم از عالمان ما را نه ترس از زاهدان … ما را نه خوف عابدان من ملحد دیرینه ام

من از ازل بودم چنین اینجا چه باشد کفر و دین … این گنج را میدان یقین من ملحد دیرینه ام

از کفر و از ایمان مرا در خطا و فرمان مرا … از درد او درمان مرا من ملحد دیرینه ام

من عاشقان را رهبرم من طالبان را آخرم … دیوانگان را افسرم من ملحد دیرینه ام

من نور پاک احمدم من عشق ذات سرمدم … من حق مطلق آمدم من ملحد دیرینه ام

از کفر من شد شبلی عیان در دین من اسلامیان … فارغ از این سر عامیان من ملحد دیرینه ام

سبق انا الحق خوانده ام در دین مطلق خوانده ام … دانی که الحق خوانده ام من ملحد دیرینه ام

سر حلقه غوغاییم سر دفتر رسواییم … سودائیم هرجائیم من ملحد دیرینه ام

از خون خود سیر آمدم در پنجه شیر آمدم … گه زود و گه دیر آمدم من ملحد دیرینه ام

من ساجد و مسجود من هم عابد و معبود من … من قاصد و مقصود من من ملحد دیرینه ام

ذوقی کنم صد پاره شد آتش زنم در هر ورق … سوزم همه جلد و سبق من ملحد دیرینه ام

پنهان منم پیدا منم دیوانه و شیدا منم — آشفته و رسوا منم من ملحد دیرینه ام

هم عرش و هم کرسی منم هم جن و هم انسی منم — هم طائر قدسی منم من ملحد دیرینه ام

احمد براه کافری کردست پیدا رهبری
از جمله دینها شد بری من ملحد دیرینه ام

بلبل باغ سرمدم بقر بقو همی زنم — مست خراب بیخودم بقر بقو همی زنم

ناله نوای نالهام قطرهٔ آتش الهام — منزل ماه هالهام بقر بقو همی زنم

مهر سپهر وحدتم نور جمال حضرتم — برج جلال عزتم بقر بقو همی زنم

مایهٔ بحر و کان منم طائر لامکان منم — بلبل بوستان منم بقر بقو همی زنم

پردهٔ کبریا منم جام جهان نما منم — مست می خدا منم بقر بقو همی زنم

یوسف مصر قدسیم یونس حوت انسیم — آدم جن و انسی ام بقر بقو همی زنم

روضهٔ قدس را گلم بر گل تازه بلبلم — جزو هم و معنی کلم بقر بقو همی زنم

نوش بشکر افگنم نیش نبهره بشکنم — هرچه نگه کنی منم بقر بقو همی زنم

مالک هفت قلعه ام صاحب حجره نه ام — ضابط پنج صفحه ام بقر بقو همی زنم

هم شکریم هم نمک هم بشریم هم ملک — هم ز زمینیم هم فلک بقر بقو همی زنم

قبلهٔ قدسیان منم کعبهٔ عرشیان منم — مایهٔ انس و جان منم بقر بقو همی زنم

مالک ملک مطلقم چونکه نگه کنی منم — پردهٔ نور حقیقتم بقر بقو همی زنم

گنج معانیم نهان گوهر کانیم عیان — نیست کسی در میان بقر بقو همی زنم

بر سر چرخ احمدم هم بر زمین محمدم — وارث ملک سرمدم بفقر بقوا همی زنم

دولت سرمدی مرا ملت احمدی مرا
عشق ز احمدی مرا بفقر بقوا همی زنم

هر نفس اندر ثنای مصطفی باید زدن — چنگ در دامان اصحاب صفا باید زدن

ابن شیخ صدیق کو را از سر صدق و صفا — بر دل و جانش هزاران مرحبا باید زدن

یار غار مصطفی و نور شمع هر دو جا — بر سر چرخ از قدرش ثنا باید زدن

بعد فاروق کو از حق و باطل فرق کرد — رتبهٔ عالیش بر اوج سما باید زدن

جامع قرآن ذی النورین عثمان عفان — دم بدم از مدح او دم از حیا باید زدن

شرم کردی ز خیالش مصطفی با صفا — خیمهٔ جاهش باوج کبریا باید زدن

مخزن علم و فتوت بحر جود و کان عدل — آنکه بالای فلک او را نوا باید زدن

حیدری کو هست دریای کرم کان سخا — نغمه در وصف علی شیر خدا باید زدن

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار — هر دم از فهم از صفات هل اتی باید زدن

گر نجات آن جهان مطلوب داری ای عزیز — دست در دامان آل مصطفی باید زدن

نالهٔ دلسوز اندوه از جگر در صبح و شام — از برای آن شهید کربلا باید زدن

از برای میوهٔ جان عزیز مرتضی — هر زمان از سوز باطن ناله ها باید زدن

در ریاض مدح یاران همچو بلبل هر سحر — ز اشتیاق خویش ساعت نوا باید زدن

غوطه در بحر مدح سنیان صفا — همچو غواصان دُر بی بها باید زدن

بعد ازو صهبای مدح اهل دین باید کشید / ساغر وصف صحابه چند تا باید زدن

هر که کرده انحراف از راه شرع مصطفی / ای بسا سیلی که او را بر قفا باید زدن

طعنه ها بر اعتقاد آنکه دارد میل نقص / از دلیل شرع او را بر ملا باید زدن

گوهر عقلش ندارد چون دلیل آبدار / سنگ غم بر سینهٔ اهل جفا باید زدن

اهل بدعت سر بسر رخت باید سوختن / آتشی در خانهٔ اهل هوا باید زدن

نقش میل اهل بدعت محو باید ساختن / بر سر اهل خوارج پشت پا باید زدن

خارجی را اعتباری نیست اندر قول و فعل / بیخ بدکیشان شاخ ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت صحابه آنچه پیغمبر بگفت / دست رد بر گفته‌های ناروا باید زدن

هست ترتیب خلافت ثابت از ترتیب عقل / اندرین معنی جهان را صلا باید زدن

بوالفضولان خرابی پیشگان هر زمان / تن جدا و دل جدا و سر جدا باید زدن

هر که گوید فضل حیدر هست بر یاران همه / گفت او ضایع و قولش بر صبا باید زدن

اعتقاد سنیان احمدی کرده بیان / بر کف پایش هزاران بوسه‌ها باید زدن

چشم بگشا حضرت ما را ببین / بر رخ ما نور حسن ما را ببین

نیست بجز ما دگری در وجود / عاشق ما باش تو ما را ببین

عارض ما آینهٔ روشن است / آینهٔ دوست نما را ببین

راه فنا گیر و ز خود محو باش / باقی شو و ملک بقا را ببین

چیدم پلاسی ست کلاه و قبا
در ته این شاه گدا را ببین

ملک بقا بر رخ زیبای ماست
مالک این ملک بقا را ببین

بر رخ احمد نظری باز کن
تابش این نور صفا را ببین

احمدا جان بر شمع پروانه کن
اندر دیوانگی افسانه کن

تا نماند هیچ کس این از تو
جمله را از خویشتن بیگانه کن

در خیالت هر که هشیار آمدست
از شراب عشق خود مستانه کن

از شراب کهن ساقی هر زمان
خویشتن را دمبدم پیمانه کن

از حبوب مهر محکم بالیقین
مرغ دل را هر زمانی دانه کن

کیش ما نسبت راه عشق بین
خویش را قربان آن جانانه کن

تا جوانی را به پندار ی زلف
ماه رویا زلف خود را شانه کن

گر همی خواهی که در منزل رسی
در پی او کوشش مردانه کن

احمد از عارض نقاب خود گشا
عالمی بر روی خود دیوانه کن

هرگز ندیده ام مه را چو تو بر لفت بر زمین
آتش زند نقش رخت بر صورت نقاش چین

نور خدائی کن نظر در پیکر تو روی بشر
تا سر حق واند مگر بگشاده عین الیقین

هر ذره خورشید دان هر قطره بحر عمان
هر بیشه هیلی مان هر خاره در ثمین

بگشای چشم خویش را بنگر جمال کبریا
پنهان نگر سر خدا در امتزاج ما و طین

بنگر جمال خود همی بنشین دمی با همدمی
هستی تو بار احمری در هیکلی دیگر مبین

تا چند در خواب اندری در عین غرقاب اندری
در آتش و آب اندری چون نیستی آگه از این

احمد جمال خود عیان بین در روی بتان
گفتم ترا رمزی نهان این حدیث من مبین

آمد آن شه جهان باد مبارک ای جوان
عشق گریخت ناگهان باد مبارک ای جوان

هوش و خرد و هنر شده حرص و هوا بدر شده
کار ز سر دگر شده باد مبارک ای جوان

رخت وجود شد عدم ساخت بسی ز سر قدم
مست و خراب مبدم باد مبارک ای جوان

نخوت و کبر گشت شادی و عشق گشت خوش
داده به بحر بیهشی باد مبارک ای جوان

پرتو عشق تافته راه سفر شتافته
گم شده باز یافته باد مبارک ای جوان

گاه شغب همی کنم گاه عجب همی کنم
گاه طرب همی کنم باد مبارک ای جوان

گاه برقص بر فلک گاه بطوف با ملک
وحده لا شریک لک باد مبارک ای جوان

نیست جنون فنون من نیست فنون جنون من
نیست موافق فنون باد مبارک ای جوان

دشمن اگر چه طعنه زد گفت مرا ز نیک و بد
عشق مرا بس است و بس باد مبارک ای جوان

همت مور با نگر کوه گران کشد بسر
نیست مگر همین هنر باد مبارک ای جوان

عشق جنون ایزدی داد بجان احمدی
مالک ملک سرمدی باد مبارک ای جوان

چون تو شدی نهان عشق بیخ وجود بر شکن
گر تو ز عشق برخوری برخوری خویشتن

عادت این سخن هست اعنی تا بآن آزری
گر تو خلیل الهی جمله بتان بهم شکن

حاضر شهر عشق شو عقل بنه بگوشه
گر تو ز عشق آگهی جان و وطن درفگن

کعبه دل طواف کن تا بره مجردی
در حرم بقا درآ حلقه نیستی بزن

هر که ز عشق دم زند در ره حق قدم زند
بنده وقت خویش شو نخوت خواجگی شکن

صورت احمدی همه نقش و نگار حق ببین
عشق کمال این بود عاشق خویش خویشتن

ای ذات تو گشته ذات ها عین
بی زحمت کیف فی عم آئین

موجود بهر وجود بالذات
ذات تو محیط بحر کونین

امواج بحور مشتمل دان
ظاهر چه نگه کنی به بحرین

این جمله جمال تست پیدا
بنگر تو جمال قرة العین

آثار شهود تست ظاهر
از قعر سما ترا سماکین

حسن تو و عشق من بیک جا
گوئی شده قران سعدین

چون ذات تو بود ذات احمد
شد بعد چه اقاب قوسین

مقصود در کعبه ز بتخانه طلب کن
مطلوب فتوح از در بتخانه طلب کن

هر دوست یقین هست ترا راه خدائی
مفتاح فقیرانه ز میخانه طلب کن

گر دوست بجویی تو درین راه الهی | اسرار خدا از خود و بیگانه طلب کن

در خویش ببین هرچه ببینی تو درین راه | از راه یقین در همه جانانه طلب کن

والله که بکس نیست کس اینجا که ببینی | در جمله صدف آن دُر یکدانه طلب کن

این قطره دریاست ولی بحر محیط است | مطلوب دل خویش ز همخانه طلب کن

موجود بذات همه اشیاست خداوند | این گنج یقین در دل ویرانه طلب کن

گر طالب حقی تو درین راه خدائی | بر شمع رخش گرد چو پروانه طلب کن

در هرچه ببینی همه اسرار خدا است | این راه خدا عاشق مردانه طلب کن

احمد همه اظهار خدا نیست بکونین
مستی قدح عشق تو مستانه طلب کن

ای حمالت گنج اسرار نهان | نور حق بر روی تو دائم عیان

هرچه می بینی جمال وی ست | آنکه اندر صورت جانت نهان

نور پاک حق تعالی آشکار | دیده ام هر لحظه بر روی بتان

نور او گشته محیط بحر و بر | نور او بحریست بحر بیکران

من بگوش خود شنیدم بیشکی | قطره با بحر میگوید روان

ما ز دریائیم دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

بر گفته احمد نگه کن | بر نور محمد نگه کن

احمد ز احد جدا نیابی
بشناس تو خویش را بتحقیق
اسرار قلندری یکایک
گر زبدهٔ معرفت بخواهی

از راه موید بی نگه کن
این دولت سرمدی نگه کن
در دولت محمدی نگه کن
در نکتهٔ احمدی نگه کن

ما آیت مصحف وجودیم
دریای محیط بحر جودیم

سر عشقت را نیارم بر زبان
زانکه مهر شمع دارم بر دهان
بر زبانم می نگنجد مدح تو
وصف پاک تو نیارم در بیان
در عبارت می نیاید عشق تو
در بشارت چون بگویم زان نشان
من شراب بیهشم خورده ام
مست بیهوشم از آن می هر زمان
از خم مخمور قرب سالها
خورده ام من خمها اندر نهان
دوش عشقت از در آمد نیم شب
از ره دل یعنی جان بجان
مرغ جان از آشیان قدس بود
باز شد آنجا که بود ش آشیان
جان و دل آمد ز شوقش در کنار
باز از عشقت بسی دیده و بیان
عقل بیچاره کجا یابد عشق
عشق سلطانست عقلم پاسبان
من ز جام عشق خوردم جرعهٔ
ور خرابم شو ز بنگر جا شمرد جهان
چون شوی فانی ز ذات عشق
[illegible] اینجا بی مکان

هرچه بینی هم تو فی غیر کی ست | از یقین بنگر که نیست اینجا گمان

احمدا فانی شوی از خویشتن
از بقای خویش بینی این بیان

عشق آمد رهنمای کفر و دین | کفر و دین یکرنگ سازد همنشین
مرشد ره عشق گردد چون کسی | بیگمانست از نشان و از یقین
گر شوی فانی تو اندر خویشتن | راه حق نزدیک گردد هم بدین
بنگری در خویش آن محبوب را | عشق رحمت بنماید همچنین
در مقام کل رسی از راه عشق | بگذری تو ز آسمان و از زمین
عشق آمد رهنما و پیشوا | رهنما از اولین و آخرین

احمد از سودای او شد سودمند
سود و سرمایه مراد باشد همین

آهنگ برآمد ز دل و جان من | آه از آن شاه سلطان من
گاه کند عزم بخون جگر | گاه کند قصد دل و جان من
گاه کند جلوه چو سرو سهی | گاه شود سوسن بستان من
زلف پریشانش بدیدم بخواب | آه ازین خواب پریشان من
کعبهٔ مقصود من و قبله هم | سجده گه جان من و آن من
اهل وجود من و آن مرهم | جان و دل من شه سلطان من

از ره دل خنده زنانم بگفت — کیست مرا ای شده قربان من

جان و دلم گفت که قربان کیست — آن من و آن من و آن من

احمدی از خویش نکو بنگری — جمله تویی ای مه تابان من

هر بلا و رنج و محنت گر بما نازل شود — هر چه حکم ایزدی باشد رضای ما در آن

تا رسیده بر زمین آید ز جان احمدی — گوییا حکم خدا نازل شده از آسمان

طوطی کجاست جز تو دلاویز در سخن — خوش شیرین دهان و شهد لسان و شکر سخن

در صفت آنکه بر سخنت آفرین کند — لیکن سخن کجاست چنانچه تو در سخن

وصف لبت بشهد و شکر نی مناسب است — کاب حیات با دم عیسی است در سخن

در باغ دهر غیر تو نهالی نخاسته است — سوسن زبان و غنچه دهانست در سخن

جز نعت لعل و خال که آسایش دل است — سوگند خورده ام که نگویم دگر سخن

ای باد گر بکوی دلارام بگذری — بر گوی حال ما و بگو این قدر سخن

شرح جمال یار بگفتن نمی‌توان — مدحت کجا بگنجد در مختصر سخن

وصف جمال دوست نگنجد بهر زبان — ما را زبان کجا که کنم خوبتر سخن

جز عشق هر چه هست همه رنج و عناست — کاندر بیان عشق بود معتبر سخن

اندر زبان ملک نگنجد بیان عشق — آری رموز عشق بود بیشتر سخن

چون احمدی حدیث سخن میکند بیان
شاید که زین غزل بنویسید بر سخن

کس چکند که تو نه واقف سر این تن
گوش کجا کنی سخن بخبری حال من

چند توئی چو جاهلان همچو دوان بهر مکان
آدمئی تو خر نه واقف شو ز خویشتن

بر تو سخن همیکنم از تن خود جواب ده
هر که سخن همیکند کیست بگو تو در بدن

گر تو ز خویش آگهی مقصد این و آن توئی
غیر تو نیست در جهان کیست که میکند سخن

در سخن است بس لطیف در صدف وجود تو
گر شنوی تو آشنا جرم تست نی ز من

حاصل جمله هم توئی رمز شنو ز معرفت
لائق این مکان نه مرغ تو بستان چمن

احمدی ار بخود شوی واقف سر لم یزل
غیر خود نیست جان و تن شمع تنت دلی لگن

رمز حق از جان و دل بسیار می باید شنیدن
در رموز سر حق هشیار می باید شدن

از شراب بیخودی اقرب باده میباید چشید
وز سر مستی بهر بازار می باید شدن

در سرای وحدت گم گوشه میباید گزید
در فضای کن مکان اظهار میباید شدن

در حریم لی مع الله خیمه میباید زدن
وز رسوم کفر و دین بیزار میباید شدن

سر اسرار انا الحق هر زمان باید گشاد
وز دم توحید حق بر دار میباید شدن

سر انا اسرار توحید خدا باید گفت
بس ز جام دار برخوردار میباید شدن

در حقیقت صورت جان صورت انسانست بس
از ره معنی بصورت یار میباید شدن

در ظهور آورد خود را در صور باید شدن
گاه مومن گاه از کفار می باید شدن

چون حقیقت رو نمود از اصل جام عشق او
پس مرا در خانهٔ خمار می باید شدن

گه چو اسماعیل خود را ذبح باید ساختن
گه چو ابراهیم اندر نار می باید شدن

گه بجنت همچو آدم تخت باید گستریدن
گاه یکتا [illegible] می باید شدن

ذات پاکش در جهان هیچ و در هر دو [illegible]
[illegible] می باید شدن

گه چو فاروق از عدالت [illegible] باید [illegible]
[illegible] می باید شدن

گاه چون عثمان حیا پیشه باید گرفت
گاه چون [illegible] می باید شدن

گاه عیسی وار احیا خلق می باید نمود
گه [illegible] می باید شدن

[illegible] هر دو [illegible]
[illegible] احمد [illegible] می باید شدن

[illegible] که گوید انا الحق [illegible]
[illegible] انا الحق انا الحق زدن

[illegible]
دلم گفتا [illegible] انا الحق انا الحق زدن

[illegible] دل [illegible] جمال یار [illegible]
[illegible] انا الحق انا الحق زدن

[illegible] جام [illegible]
[illegible] انا الحق انا الحق زدن

[illegible] دلم [illegible]
اگر [illegible] انا الحق انا الحق زدن

[illegible] می باید [illegible]
[illegible] انا الحق انا الحق زدن

انا الحق [illegible] که [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] انا الحق انا الحق زدن

دلی دیوانه باید که مردانه باید
گرت افسانه باید انا الحق ان انا الحق ان

تهی سازی ز سر گردن فنا کن جان و عقل و تن
جهانی جمله برهم زن انا الحق ان انا الحق ان

درا در حلقهٔ مردان خمش می از خود جدا گردان
چه پیمایی چو مردان انا الحق ان انا الحق ان

سر خود را چو گوی کن به چوگان جستجو می کن
پس آنگه گفتگوی کن انا الحق ان انا الحق ان

هوای یار گر داری سر عیار در ره نه
خیال ار گر داری انا الحق ان انا الحق ان

نمازی کن ز خون و هم از زرق و شوق و غم
وضوی کن بخون خود انا الحق ان انا الحق ان

زبان و گوش با من کش بگفتار پنج و شش
همین گفتن بهر جا خوش و خوش انا الحق ان انا الحق ان

ز احمد نکته بشنو هی ز خویش مجنون شو
طلب بار ره و از انا الحق ان انا الحق ان

مطلع مهر صفا شعشعهٔ از لقای او
منظر عین کبریا بارگه صفای او

مهر سپهر انوری جوهر کان برتری
نور زکا و سرو تا فته از ضیای او

حلقه بگوش فلک تماشده اراده ملک
وحده لا شریک له مسند قرب جای او

قبلهٔ عشق طلعتش کعبهٔ شوق قربتش
صفحهٔ نور صفوتش عرش زیر پای او

راهروان عشق را رهبر مقصد صفا
دردکشان بزم بلا عاشق مبتلای او

بندهٔ اوست انس و جان [illegible]
از پی اوست کن فکان جمله جهان فدای او

مقصد جمله جهان هست بخاک آستان
مهبط روح قدسیان خاک در سرای او

مرشد [illegible]
طائر قدس روح شد گم شده در فضای او

باز کشید صوت تر کرده ترانهٔ دگر — نغمه زند مهر سحر بلبل خوش نوای او

احمد نعت ذوالمنن کرده بنظم در سخن
سرمهٔ چشم خویشتن ساخته خاک پای او

مفلسانیم آمده در کوی تو — با هزاران آرزوی روی تو
چون گدایان بر درت امیدوار — بو که آید در مشامم بوی تو
مستمندیم و نزار و زار و خوار — عاجزیم از عادت و از خوی تو
تشنه می میریم تا این ماجرا — بر که گوییم آب اندر جوی تو
هر کسی سوی نمازی میکند — سجدهٔ ما در خم ابروی تو
گر رود روزی ز قالب جان من — هم رود آخر سراسر سوی تو
همچو مرغی در میان قید دام — مانده اندر حلقه های موی تو
رشته از حبل المتین باشد مرا — گر بیابم تاری از گیسوی تو

بر درت افتاده احمد روز و شب
تا دهد جان را بخاک کوی تو

ای جهانی جمله سرگردان تو — عقل کل سرگشته و حیران تو
خون عالم ریختی و کس ندید — زخمیی از خنجر بران تو
لاابالی عالمی را سوختی — کشته و خود دست در دامان تو
عالمی را کرده ابتر مبدعم — یک ورق از دفتر دیوان تو

کوی سالم ساختی از زخم تو
هر طرف سرگشته در میدان تو

ای بسا سرها که همچون گوی ساختست
در میان این عدم چوگان تو

گشته احمد ایکم از سرگشتگی
کس نخوانده حرفی از عنوان تو

ای مرقع پوش اندر کار شو
با مغ و ترسا تو در زنار شو

جبه و دستار را از سر بنه
با مصلا بر در خمار شو

برفکن این دین باطل را ز پیش
بر شکن این جامها دیندار شو

گر نه در کفر و ایمان مستقیم
راه گبران گیر از کفار شو

گر انا الحق را زنی در هر زمان
از انا الحق گفتن اندر دار شو

جامی از دست مغان بر گیر و نوش
اهل معنی صاحب اسرار شو

عالم تجرید احمد سر من
از همه کون و مکان بیزار شو

ای صفا می دخواران جام تو
راحت خسته دلان شام تو

از نسیم صبح شادم زانکه او
میرساند هر سحر پیغام تو

چون گدایان بر درت هر صبح و شام
منتظر هستم پی انعام تو

گفته لب لبش گاهی نهم
ایدل آخر خوش برآید کام تو

نام خود از عاشقان دور افکنم
بر زبانم کی رود جز نام تو

آرزومندم که در هر صبح و شام — کی شود سوی من آن اکرام تو

احمد از قیدت نخواهد سر کشید
خوش بود مرغ دل اندر دام تو

چند جامی ساقیا از دست تو — نو شد از شوق تو این سرمست تو

هر شرابی که ز خم وحدت چشم — اینچنین دانم که مستانه دست تو

چند اندر پرده‌ها باشی نهان — تا چه خواهد کرد برقع بست تو

چون یقینت هست با هر ذره — هست در هر هست هستی هست تو

احمدی پامال تو گر شد چه غم
ای بسا سرها که گشته پست تو

ای تجلای جمالت صورت زیبای تو — سرو بستان حقیقت قامت رعنای تو

عکس رویت ذره در کون و مکان گشته پدید — هر دو عالم در لباس کسوت زیبای تو

پرتوی از حسن رویت تافته در کائنات — در نهاد جمله عالم روح جان افزای تو

از نفخنا فیه من روحی دمیده عشق تو — در رموز نحن اقرب نکته ایمای تو

عالمی دیوانه از زلفین مشکینت مدام — هر دو عالم واله از گیسوی عنبرسای تو

هر دو عالم ذات تست دریاب آنکه یقین — هوش دانایان و عقل عاقلان شیدای تو

هر جمال تست عاشق نهان ارواح قدس — خلعت حسن خدائی راست بر بالای تو

عاشقان بردار هر سو از شراب بیخودی — ده چه مستی فزوده باده حمرای تو

احمدی را سالها سودا شد از زلف بتان
می ندانم تا چه خواهد کرد این سودای تو

نور خدائی همه بر روی تو — سلسلهٔ عشق بگیسوی تو
ظلم تو از حد بما در گذشت — چند کشم جور و غم از خوی تو
آه که در من اثری بیش نیست — رفت تن و جان من از بوی تو
ما که بروی تو سراسیمه ایم — تا چه کند سلسلهٔ موی تو
دلبر من چند زنی تیر غم — خسته دلم غمزهٔ هندوی تو
یوسف ثانی تو درین روزگار — سجدهٔ عشاق بر ابروی تو

ناظر مجنون خراب است و خوار
احمد مسکین دعاگوی تو

بقا در خویش اگر جوئی فنا شو — حیات جاودانی را سزا شو
توئی مقصد خدائی جمله موجود — خودی بگذار و در راه خدا شو
انا الحق زن بهمت همچو منصور — بر آ بر دار و جمله پادشا شو
تو در شاهواری گر بدانی — بیا در بحر وحدت آشنا شو
گذر کن از ره تحقیق یکچند — برمز من بدانی با بقا شو

الا ای احمدی گر نیک دانی
بقا در خویش اگر جوئی فنا شو

ای جمالت آتشی در انس جان انداخته پرتو روی تو نوری در جهان انداخته

فطرت تو نقش نقش این جهان انداخته بر بسیط لامکان نقش مکان انداخته

چیست این عالم ز صحرای هویت ذرّه‌ای ز آفتاب حسن خود تابی در آن انداخته

تا مگر سیراب گردد ز آب عرفانت کسی فیض فضلت در مکان کن فکان انداخته

از برای زندگانی ز آب رحمت خاک را قطره‌ای از بحر کرم در کشت جان انداخته

کرده پیدا گلستان‌ها از وجود خود بلبل مستان دل در گلستان انداخته

یک کرشمه کرده در عالم خروشی خاسته لفظ شیرین گفته شوری در میان انداخته

از سماع نحن اقرب شهر مستان عشق غلغلی از وهو معکم جاودان انداخته

از هوای قرب تو مرغان قدسی هر زمان نغمه‌های خوش نوا در آسمان انداخته

آفتاب فطرتت یک جلوه داده ز عشق ذره‌های از زمین بر آسمان انداخته

تا مگر یابد نشان بی نشان آدمی از مثال ذرات خود وصف نشان انداخته

هم بنور خود مگر بیند جمال روی تو در دو چشم از نور خود تجلی عیان انداخته

بر کشیده از برای خاک منت آسمان بر بساط خاک هستی هفت خوان انداخته

بر فضای کبریا کوس صبوحی بر زده گوی وحدت بر کف چوگان جان انداخته

نور عزت خرمن ادیان باطل سوخته تیغ قهرت گردن فهم و بیان انداخته

کی تواند لاف توحید تو هر تردامنی غیرت حیرت سجان سر و روان انداخته

چیست مسکین ژنده تا لاف خورشیدی زند قطره دیدی که دریا در دهان انداخته

در حقیقت جمله عالم از وجود شخص ماست
خود و در تن نهان مع ما را در گمان انداخته
کی بنور قدرتت هر ذرّه آخر رسد
زانکه فهم اینجا یگه دست از عنان انداخته

آنکه در هر لحظه داری نظر بر دوستان
یک نظر بر روی احمد زان میان انداخته

من کیم از دست برون رفته
در سر سودای جنون رفته
هیچکس از مطبخ صاحبدلان
از سر طامات برون رفته
سوخته و ساخته با درد و داغ
بی سر و پای ز سکون رفته
جرعه چش مجلس میخوارگان
نیست می از کن فیکون رفته
پیر مغان اشده از جان مرید
در همه زراق و فسون رفته

کشته شمشیر ملامت شهید
در سر تا پای بخون رفته

چند آئین شکل دیگر کرده
جان ما آشفته از سر کرده
خاک را از تاب مهر معرفت
بهتر از صد کان گوهر کرده

صد چو احمد گشته آشفته بتو
چند آئین شکل دیگر کرده

دیدم جمال دوست عیان اندر آینه
عین الیقین است دیدن او را معاینه
در ذات آفتاب نه نقصان است نی زوال
بر قدر آینه است نمودار آینه

معنی یکیست گرچه باسماست مختلف — باموج بحر نیست دوئی و معاینه

گر صد هزار آینه شد لیک روی یکیست — آن روی را در آینه دیدیم هر آینه

گر دیگران بدیده ندیدند و یقین
احمد جمال دوست بدیده معاینه

عشق مستی می فزاید نی شراب باده — میکشد زحمت خرد هر دم ز هر آزاده

خاکساران جهان بر فرودها علی رسند — گر بتابد ذره مهرش بسر افتاده

هر که او مست از جام شراب عشق شد — او کجا آید بفکر و زهد توبه و سجاده

چون طریق عشقبازی کار مردان نیست — روی خود را می نماید عشق در هر جاده

عقل و حرص آز و شهوت اند و حجاب — زانکه بد باشد بنزد هیچ تو آزاده

گر کسی پرسد ز حال خسته عاشق بگو — مستمندی دردمندی بیدلی جان داده

پیشه احمد نظربازی و رندی جنون است
کی گذارد از ملامت عادت معتاده

ساقیا می ده مرا مستانه — تا شوم دیوانه تر دیوانه

عقل و هوش و زیرکی یکسو نهد — برگزیند عشق را مردانه

گفتمش دیوانه چند توام — گفت در هر جا نه دیوانه

هر دمی بر دار غم منصور وار — در جهان پیدا کنم افسانه

اشک خونی می بگرید از غم چشم — مردمان چشم در هر [illegible]

من زجام وحدتش مستم مدام | مست چون ساقی بهر پیمانهٔ
بلبل لاهوتیم در قرب حق | می ندارم هیچ جا کاشانهٔ
کائنات تخم توحید خدا | یا یقین ان چون درخت میوه‌انهٔ
ای من ان ندر در عشق آتش نهام | هنر زبانی کم است از خانهٔ
منبر ندیر جفا زان ابروان | ساختهٔ جان و دلم بنشانهٔ

احمد دیوانه بشمع رخش
سوخته هر لحظه چون پروانهٔ

ساقیا جام قربتم در ده | جام قربت بمست عاشق ده
پخته شو زین شراب پخته دمی | در تمنای جام مردن چه
دامن باغ گیر و باده بنوش | نقل کن نار و سیب و پسته به
روی بر روی دلبری سیدا | لعل بر لعل مهوشی می نه

احمد از طعنه می ترس هیچ
گر ملامت کنند از که و مه

دیدم جمال یار هویدا در آینه | در آینه معاینه دیدم هر آینه
گر از ره یقین بحقیقت نظر کنی | انسان تمثل است مصور در آینه
بر صورت بشر چه نگه میکنی مرا | از راه حق نگر که حقم بر معاینه
گر آشنای عین حقیقی بگو نگر | دریا و موج هست یکی در معاینه

احمد بچشم خویش جمال خدا بدید
چشم خدای بین و مگردان هر آینه

شکل چه خوب بر سر زیبا نهاده — حسن لطیف و صورت رعنا نهاده

حسن جمال خویش تو اظهار کرده — ذات کمال خویش تو زیبا نهاده

غیری کجاست کز ره معنی نظر کنم — والله تویی بذات چه غوغا نهاده

غوغا و شور چیست تویی ذات محض ما — این شور و شر بخلق چه عمدا نهاده

بردار برقع از رخ و اظهار خویش کن — عشاق را ز حسن چه سودا نهاده

گاهی بشکل آدم و حوا بر آمدی — گاهی بسان عیسی و موسی نهاده

در بوریای نفت چه لها بسوختی — بالای دار عشق چه سرها نهاده

خود گشته بصورت و معنی تو آشکار — آنکه هزار عمر بده با ما نهاده

دست جمال خویش تو بیرون کشیده — نامش میان ما ید بیضا نهاده

ارنی بکوه طور دمادم تو گفته — آنکه بسنگ کوه تجلی نهاده

موجود جز وجود تو دیگر وجود نیست — نام ست اینکه اسم مسمی نهاده

انوار ذات خویش بخورشید داده — امواج بحر سیر بدریا نهاده

تاب جمال خویش بآتش فگنده — نور جمال خویش تو در ما نهاده

در اصل کار طالب و مطلوب هم تویی — خود را بذات خویش هویدا نهاده

آدم چو ذات تست چرایی تو در میان — القاب خویش آدم و معنی نهاده

نشان خلاصه نیست نمودار ذو الجلال
اظهار حسن در مغ و ترسا نهاده

در پرده و بی پرده ما را همی دری
این پرده بر فگن چه محاکا نهاده

پنهان چه آنکه کار تو نی نیست هیچکس
ذات بشر بصورت اعلی نهاده

بر ذره آفتاب صفت یافت تابشی
نوری ز ذات خویش چه اسما نهاده

مجنون تو نی و لیلی و محمود هم ایاز
یوسف بهانه بر زلیخا نهاده

جانهای عاشقان همه بر باد داده
داغی ز عشق بر دل شیدا نهاده

دیدار تو بروی بتان نقش این جهان نیست
وعده چرا بجنت ماوا نهاده

ذات تو احمدی همه معنی ایزد است
اوصاف ذات خویش بصحرا نهاده

شاه من آمدم بدر یوزه
چون گدایان برای نان ریزه

جز درت چون دری نمیدانم
بدرت می کنیم دریوزه

مفلسانیم یکدمی بنگر
با گدایان بگو چه استیزه

میکنم خاستی بروز حساب
بدهی بر حساب ما چیزه

خلق از غایت حسد بنگر
بسته افعال ما به نی نیزه

ای صورتت بصورت و معنی نشانه
نوری مصوری تو و آدم بهانه

و الله که صورت تو عیان دیده ام بخود
ای صورتت ز معنی و صورت نشانه

دریای موج می‌زند از آن دم مزن
این بحر بین که هیچ ندارد کرانه

در صورت بشر که نمودار کرده
جمله تویی و نیست کسی در میانه

در چنگ و در رباب و در رود و نی و چه
جز وحدت تو هیچ ندیدم ترانه

مرغیست از نشیمن قدسی روان ها
جز در جوار حق نکند آشیانه

احمد تو سر حق چه کنی فاش پیش خلق
نزدیک خلق هست سراسر فسانه

در شکل بشر بصورت زیبا نموده
در چشم عاشقان همه معنی نموده

انسان خلاصه ایست ز انوار ایزدی
در صورتش جمال چه زیبا نموده

کس نیست در جهان همه از ذات اوست
آیات حسن را همه اینجا نموده

در صورت بشر که پدیدار کرده
فی فی بشر کجاست تو خود وانموده

هر قطره که هست ز دریای حسن ماست
هر دم هزار موج ز دریا نموده

انسانست سر حق نمودار زو تجلی
ترکیب ذات کرده که یارا نموده

در هر دو کون نیست بجز ذات آدمی
اندر صفات خویش همه را نموده

آدم بشکل خویش تو اظهار کرده
باری دگر بصورت موسی نموده

ازان همه یکیست حقیقت ز اصل کار
بتخانه کعبه را تو بیک جا نموده

هر دم به صفات بهر شکل آدمی
آری بدین صفات مسیحا نموده

اندر کلام خویش نمودی نکات مغز
عشاق را رموز هویدا نموده

پنهان مگو میت سخن عشق گوش ار	والله که ذات خویش تو پیدا نموده

احمد ببین رخ تو گشت مبتلا
پرده ز رخ فگنده تو عمدا نموده

خلوت اهل حقیقت خانه خمار به	قبله ارباب حاجت ابروی دلدار به
هر که او از خم وحدت جرعه خورد از یقین	جای او اندر حقیقت خانه خمار به
هر که دریابد رموز سر توحید خدا	در مقام لی مع الله مست عاشق وار به
هر که او دم از حقیقت میزند منصور وار	در شریعت مرد را آویخته بر دار به
تا نه دریابد رموز عشق هر تر دامنی	از بیان هر زبانی بر دهان مسمار به
بوالفضولان کی رسند از سر توحید خدا	مرد معنی در حقیقت صاحب اسرار به
از لب میگون او میخوارگان را جرعه	از هزاران جبه و از خرقه زنار به
چون نه در زهد و اسلام ثابت یکزمان	اندرون خرقه تو حلقه زنار به
عاشقان از تماشای جمال مهوشان	چشم از راه معانی هر زمان دیدار به

احمد از بوی شرابش گشت سرمست مدام
حلقه دیوانگان او همیشه یار به

ظاهر جمال خویش تو عمدا نموده	در چشم عارفان همه پیدا نموده
هم خویشتن بخویش نمودی جمال خویش	اندر جمال خویش چه زیبا نموده
والله که غیر نیست درین کل کاینات	در کاینات حسن خدا را نموده

اظهار کرد حسن خدائی به چشم خلق　　حسن جمال خویش همه اینجا نموده

دیدها کجاست تا جمال ببیند دم از کرن　　غیری کجاست در همه غیر را نموده

اندر جمال خویش خودی تو بچشم خویش　　از رمز عشق بر همه و ترسا نموده

در چشم احمد است جمال عیان
بر چشم احمدی همه شیئی نموده

در خویشتن ببین بکن درکسی نگاه　　در صورت تو گشته عیان معنی اله

انسان نمونه است ز انوار ایزدی　　خود را شناس و هیچ کسی ام مکن نگاه

والله نمونه است دو جهان ذات آدمی　　در صورت بشر بخدا نیست اشتباه

گر آشنای بحر خدائی بخود ببین　　عارف کند مدام درین بحر آشنا

مقصود ما ز کعبه و بتخانه هیچ نیست　　مقصود جز ذات تست ازین جا جدا چه باشد

گر نیست آگاه ز تو کاینجا چه میکنی　　در صورت خودی بخدائی تو پادشاه

ابلیس را نبود خبر از جمال تو　　بیچاره رانده شد که غلط کرد سجده گاه

احمد ترا چو کس نشناسد چه چاره
زین درد بی دوای هزاران هزار آه

هان از جمال روی تو آدم نمونه　　وز عکس تاب حسن تو عالم نمونه

والله که ذات تست عیان صورت بشر　　خود آشکار گشتی و آدم نمونه

بر سر هوشان که جهانی ست مبتلا　　حسن تو اندرست همه دم نمونه

احمد بچشم خویش خدا را برخ تو دید
بر عارض تبانست مسلم نموده

در صورت بشر همه عالم ربوده — واللہ بشر کجاست همانا تو بوده

آن دیده در کجاست که دریابد این رموز — خود در لباس شکل و صورت نهان نموده

آن خد و خال و زلف تو آشفته کرده — از ناز و از کرشمه چه جانها ربوده

احول که چشم راست ندارد چه بنگرد — کین در بروی اهل معانی گشوده

در غور این سخن نرسد جز دل سلیم — کین رنگ شرک کز دل ما زدوده

دلهای عاشقان نشود جز تو مبتلا — کز حسن خویش در رخ خوبان ستوده

در وصف تو کجا رسد این عقل بی تمیز — هم خود بوصف خویش تو خود را ستوده

دلها به تیر عشق سراسیمه کرده — در راه جستجوی چه سرها نموده

جانهای عاشقان همه بر باد داده — دلهای خستگان تو بعشق آزموده

احمد رموز عشق همه فاش کرده
رازی مگر ز سر خدا می شنوده

عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته — از صحبت جهان که بالا گرفته به

اهل دلی نماند درین خاک بیوفا — در قاف قرب گوشه چو عنقا گرفته به

مردم کجاست کز دم معنی دمی زند — از مردم خسیس تبرا گرفته به

در تنگنای دنیای دون اهل دل نماند — از خاک بی بقا دل والا گرفته به

در خاکدان دهر [illegible] بیند دل سلیم
از دو بهر پر بلا ره بالا گرفته به

یارب خلاص جو که ازین دهر پربلا
زین دهر پر بلا دل ما وا گرفته به

احمد ببند دل تو درین تنگنای دهر
عزلت بقاف قرب چو عنقا گرفته به

ایکه در پندار هستی مانده
روز و شب در بت پرستی مانده

طایر قدسی که در بند قفس
در مقام زیر دستی مانده

هست بالای فلک پرواز تو
گرچه اندر جای پستی مانده

تا چشیده جرعه از جام تو
می ندانم در چه هستی مانده

ما ز دریاییم دریا هم ز ماست
این سخن گویا کسی کو آشناست

در صورت بشر که نمودار کرده
خود را بدین طریق پدیدار کرده

در عالم صور که معانی نموده
لوح جمال خویش تو اظهار کرده

اسرار غیب آنچه نهان بود سالها
اندر فضای کون تو اظهار کرده

جانهای طالبان همه برباد کرده
سرهای عاشقان بسر دار کرده

در هر چه شد پدید بود جلوه رخت
در هر طرف بچشم نمودار کرده

نور جمال بر رخ خوبان فزوده
جمله جهان محیط با نوار کرده

راز جمال خویش بصحرا نهاده
عالم پر از صحائف اسرار کرده

بربوده نه غمزه بسی جان عاشقان ❊ عشاق را بعشق گرفتار کرده

دلها بسی ز غمزهٔ غماز برده ❊ جانها فدای طرهٔ طرار کرده

در پرده‌ها چه شعبده پیدا همیکنی ❊ معلوم نیست اینکه چه هنجار کرده

احمد ز شمع روی تو پروانه سان بسوخت ❊ جانها نثار شمع شکربار کرده

ای جان خودی ستی از ذات سلام الله ❊ بر دوست به پیوستی از ذات سلام الله

از خویش جدا گشتی مقصود بدا گشتی ❊ پس تو ز خدا گشتی از ذات سلام الله

تو شاهد لاهوتی در عالم ملکوتی ❊ اظهار بناسوتی از ذات سلام الله

پیدا و عیانی تو در جمله مقامی تو ❊ پیدا بجهانی تو از ذات سلام الله

هم باده و پیمانه هم خم و خمخانه ❊ هم گنج بویرانه از ذات سلام الله

هم عاشق و هم عشقی هم صادق و هم صدقی ❊ هم رازق و هم رزقی از ذات سلام الله

آن مخزن دین را گو آن بحر یقین را گو ❊ آن در ثمین را گو از ذات سلام الله

ای منظر رحمانی وی آیت ربانی ❊ در صورت انسانی از ذات سلام الله

امروز تویی احمد مطلوب تقی سرمد ❊ اوصاف تو شد پیدا از ذات سلام الله

رفتم بدر مغان سحرگه ❊ دیدیم ز گوشه روی آن مه

جانبخش ز زلف پر تاب ❊ عشاق ز راه گشته از ره

گفتیم بدرت پناه گیریم
گفتا چه خوش آمدی تو خود فه
در حلقهٔ ما درا و بنشین
وانگاه شراب نوش گه گه
با خویش مبین تو صورت ما
تا نیم جمال نقش الله

در صورت احمدی چه بینی
در کسوت این گدست آن شه

هنر بهتر ز گنج زر هنر به
ولیکن طالع و بخت از هنر به
هنر بهتر ز صد خروار زر گیر
که یک ذره هنر از گنج زر به
ز بی مردی هنر پرهیز ای دل
کز آسیب ایشان پرحذر به
نباشد هیچ عاقل نزد بدبخت
کز نزدیک ایشان دورتر به
همیشه از خیالت عاشقان را
دلی در بیم و جانی در خطر به
چو من وصف هانت باز گویم
دهانم زان حکایت پر شکر به
ظهور مرد دانا در سفر شد
همیشه مرد دانا در سفر به

فغان از بخت خویش است احمدی را
که شرح این حکایت مختصر به

تا من جمع این جمال خود نقاب انداخته
پرتوی از حسن خود بر آفتاب انداخته
شاهد لاهوت ما در بزم رندان است
آمده مست از عارض حجاب انداخته
تا سر زلفش پریشان گشت گرد عارضش
عاشقان را سر بسر در پیچ و تاب انداخته

تا نسیم زلف او در پرده صبا انداختن
اندرون نافه چندین مشک ناب انداخته

چون ز جام وهو عشق خورد احمد جرعه
خویش را اندر خرابات خراب انداخته

هدایت رهنمون او و فیض فضل ربانی
که شد سلطان فضل او را سامان عشق ربانی

ز فرط عشق سلطانی برون شو از همه عالم
که گنجی اندرین خلوت اگر مومنی طور سینائی

چو از میثاق مستی سبق از تن فشان جان را
میان بزم جانبازان و انبوه گرانجانی

تو آنگه دست حق گیری که از خود جمله برگیری
تو آنگه روی حق بینی چو از خود روی پیچانی

چو خود را جمله در بازی بقا اندر بقا یابی
شوی بنده با [illegible] خود در و بگردانی

تو آنگه رو بگردانی که از خود روی برتابی
تو آنگه جان جانان بی [illegible] خود را دربستانی

بکیش جان و دل بازی پس آنگه در رسی آنجا
وگرنه تو کجا دانی کمال عشق سبحانی

مرو سرگشته بر جایی فدا کن جان و دل ای وی
چه خوش باشی در گلشن چو مرغان گلستانی

همای همت مردم تراب خود بجان گیرند
بمیدانی رسی کانجا دو دست از جمله افشانی

برای کعبه وحدت بسر پیمای منزل را
که قطع راه بس مشکل بدین رفتار نتوانی

مشو دربند خود بینی که خودبینیست گمراهی
مشو در راه انبازی که انبازیست [illegible]

برای راحت ساعت کسی رنج آمد عمرها
شوی فرسوده در غمها پیش از آن تن آسانی

درین محنت کده تا کی چو دیوان مسکینی منزل
چه میگردی درین ویرانه چون غول بیابانی

علم بالا کن دو شان چو مرغ روح هر ساعت
که چون از دام تن رستی شدی تو مرغ روحانی

چو بی پرسید از رهبر من زنقش گل … که دیوانه شدم آنجا که هر شکل انسانی

چه از بی یوسف اندر چه بکن چند غوغائی … طلب کن تا نشان یابی چو جهد پیر کنعانی

بمیدانی رسی کانجا سران گوی بر گردد … نه پایانی درو بینی نه در روز غم و کیهانی

تجلی هر خوش آنجا جمال از پرده بنماید … شعور و ذات تو مستغرق بنو لمعات نورانی

محیط قاف جان بینی که در وی نیست پایانی … شوی از چشم نا پیدا چو سیمرغ بیابانی

فضای کبریائی در کشی پر از سر ساعت … جمال حق عیان بینی در آن حسن و حقانی

سلام اندر سلام آید کلام اندر کلام آید … عیان اندر عیان بینی همه اسرار و پنهانی

نه آنجا درد و نی درمان … ملک و نی فرمان … نه آنجا نقد و نی جدان نه تاریخ و انسانی

نشانت بی نشان و ذر فنا اندر فنا گردد … نماند ذره در تو بسی در وحدت آسانی

بملک لم یزل بینی جهانبان و شاهی را … که باشد کمترین ملکش همه ملک سلیمانی

سلیمان نیز در ملکش کمینه بنده بود است … که کوس بی نهیبی زند در بام جهانبانی

جهانبانی و سلطانی ترا زیبد الی الابد … که اندر مصر هفت اعضا تو بی چون یوسف ثانی

مسیحا و شنی می شاید ملائک اندرین عشرت … به پایانی نمی زیبد ترا اطوار و تسبیح ربانی

همه هستی عدم بینی تو به نعره قدم بینی … نه تن آنجا نه دم بینی زهی از صوت فانی

نوای مرغ لاهوتی برقص آورده و الها … بنزهتگاه روحانی دمید از جوش الحانی

عنایت همچو من کرده بگفتا چند غوغائی … بیا یک جرعه می خور از این بحر عمانی

ز آن یا احمد که از فشای سر حق … زبان احمد کشتی ز سر نعم فرو ماتی سبحانی

نمودارم من از نور الهی
تو من تنها که از مه تا بماهی

ترا آئینه بر دست دادند
دران آئینه بنگر هر چه خواهی

اگر طالع شود نور حقیقت
ببینی جمله اشیا را کماهی

ز نقش سرسری صورت تو
نگو دریاب گر دانای راهی

خردمندی بداند سر این کار
چه داند سر این ساهی مناهی

تو قدر قیمت خود را چه دانی
که اندر ملک دل شهباز شاهی

بروی احمد مسکین نظر کن
الا ای اهل دل ان نقش الهی

تا عشق نهاد دست درین سینه اساسی
والله که مرا از دل و جان نیست هراسی

دیوانه بجز با دل دیوانه نسازد
الجنس مع الجنس توان کرد قیاسی

بیزارم ازین طایفه عاقل و هشیار
با فرقه نااهل مرا نیست مساسی

این آینه دوست نما هر که ببیند
در راه یقین ست همون راه شناسی

مردم بود آنکس که در و معرفتی هست
مردم نتوان گفت بمعنی و براسی

تا حق ببینیم و شناسیم حقیقت
زان چشم نهادند بران پنج حواسی

آنها که دل و دیده درین راه ندادند
بیچاره فرو ماند گرفتار ایاسی

که صورت مجنون گهی پیکر لیلی
محبوب تو لم آمده هر دم بلباسی

احمد ز ره تنگ چو تجرید گرفتست
سرمایه خود ساخته چرمی و پلاسی

ای طایر قدسی که درین عالم فانی
قدوس توان خواند که در عالم پاکی

یارب تو چه مرغی که ترا کس نشناسد
چون جای گرفتی تو درین قالب خاکی

در صورت آدم تو چه و آمده ای یا
اوصاف تو بر معنی حق هست چو خاکی

اسرار تو با مردم نااهل چه گویم
حق را نتوان گفت بر عالم فناکی

احمد چه کنی سر سخن را تو هویدا
هر فرقهٔ نافهم ازین عقدهٔ زاکی

این چه شورست اینکه در بازار عشق انگیختی
این چه شورست اینکه با ارباب درد آمیختی

آتشت را کس ندیده عالمی را سوختی
تیغت آلوده نگشته خون نجاتان ریختی

راه آدم خود زدی و رانده ابلیس را
خود انا الحق گفتی و منصور را آویختی

سوزنی را خود حجاب راه عیسی ساختی
رشتهٔ امید ما را احمد بکلی بگسیختی

احمدی اسرار مردان را مگو با هر کسی
چون بقلاب محبت ورزوشب آویختی

ای صورت تو نقاب معنی
وی ذات تو در نقاب معنی

هر ذره چو آفتاب تابانست
از تابش آفتاب معنی

امواج و بحار را یکی دان
این نکته نگر در آب معنی

چون نیست شوی محقق آمد
اسرار تو در کتاب معنی

احمد همه ایست مظهر حق
برداره وے حجاب معنی

خون من ریخت یار بی گنهی — لشکر عشق تاخت بی گنهی

خون من خورد در فراق بسی — نظری سوی من نکرد گهی

چهرهٔ مهر هیچگاه نباخت — جز بهان گرشکه باخت باد و شهی

هوش و عقلم بیک نظر بربود — دل و دین جمله را بیک نگهی

گرچه بسیار پندها گفتم — ره نداده بخویش هیچ رهی

کرد در گوش گفت بدگویان — که مرا یاد نا ورد به مهی

صبر احمد فتاد در چه غم
سر چیان میکشد ز قعر چهی

ای دل وفا ز طائفه بیوفا مجوی — تریاک جانفزا ز لب اژدها مجوی

نام وفا مگیر که بی نام و بی نشانست — از خم دُرد تیره تو جام صفا مجوی

نقش جفا ز صفحهٔ ایام محو شد — از شاخ خشک سال تو نشو و نما مجوی

اهل وفا نماند درین جای بی وفا — در بوستان دهر نهال وفا مجوی

در شهر ما وفا مثل هیچ کیمیاست — در تنگنای دهر کس کیمیا مجوی

زین شهر مروت ز خبث آفتی ست — از هر دم خبیث همی جز دغا مجوی

...خداع و حقد و حسد خبث و دد — زین شهر به نفاق جز این ناسزا مجوی

در هر که بنگری به نفاق است مبتلا — با هر که دم زنی ز مروت صفا مجوی

...شان آخر است سر بصبح و شام — جز این صفت ز طائفه بر ملا مجوی

بد گفتن و شنیدن شان این سخن کلی است ... زین خوی زشت و عادت پر ابتلا مجوی

ای دل کناره گیر ازین شهر پر نفاق ... ای دل سرور و عیش ز دار عنا مجوی

اهل هوا هست جمله اکابر بشهر ما ... اخلاص و صدق و لطف ز اهل هوا مجوی

این شهر کربلاست ولی پر بلا مدام ... جز خون خلق ریختن از کربلا مجوی

هر دشمنی که هست هم از آشنا تمامست ... ترکیب دوستی تو ازین آشنا مجوی

احمد وفا مخواه ازین شهر بیوفا ... ای دل وفا ز طایفهٔ بیوفا مجوی

ای دل بکدام کار و باری ... مشغول کدام روزگاری

دُرِ عملی گهی نه سفتی ... معلوم نشد که در چه کاری

شد عمر عزیز در تغافل ... نامد ز تو هیچ حق گزاری

از طاعت حق تو گشتی غافل ... در بندگی خدای عاری

آسوده نشد ز ما فقیری ... مظلوم نیافت هیچ یاری

در غفلت رفت عمر بر باد ... دل سوخته شد ز خامکاری

سرهای سرانست لائق تاج ... ای سر تو سزای سنگساری

ای دولت آنکسیکه بگذاشت ... در طاعت حق شبان تاری

بر درگه بی نیاز معبود ... دلها همه دان بجان سپاری

در حرص و هوا و لهو بازی ... این عمر عزیز میگذاری

فریاد که دیو نامه بردست | افسوس که حجتی نداری

تخم عملی گهی نه کشتی | در آخر دم بگو چه کاری

گاهی بخیال گنج و مالی | گاهی بطلب در شهریاری

گه در پی وصل خوبرویان | گه در پی بوس و کناری

باز آی ازین خیال باری | تا چند درین گنا بکاری

سر سوده نشد بخاک گاهی | وین چشم نگشت هیچ باری

خود را تو مکن سیاه نامه | بر خویش کن تو سوگواری

افسوس که عمر رفت برباد | در بازی و لهو و خاکساری

گاهی بشراب و گه بمستی | گاهی بغنا و گه بخواری

در غفلت مست خواب ماندیم | مستی که شناخت هوشیاری

یارب ملکا جهان پناها | تو بر همه خلق کردگاری

ما را تو بدست نفس مسپار | چون بر همه چیز پاسداری

چون بر در تو همیشه ناله | بیچاره شکسته دل بزاری

در جمع خلق آبرو ده | در روی تو پیش شرمساری

آن روز که روز حشر باشد | از جمله بلا نگاه داری

بر هیچ کسی دلی نه بسته است | دارد بدرت امیدواری

احمد بدر تو التجا کرد | از لطف در از چه براری

ای دوست بیا که جان مایی
بیگانه مشو که آشنایی

مردیم همیشه در فراقت
تا چند کنی ز ما جدایی

شب روز در انتظار مردیم
باشد که ز درگهی درآیی

مجنون صفتیم بی رخ دوست
در محنت و درد ابتدایی

در کنج بلا و محنت غم
ای دل تو هنوز بیوفایی

بیت الاحزانست خانه بی تو
وین صحن چو دشت کربلایی

من مانده ز تو خراب بیخود
تو خود همه روزه در هوایی

از قسمت نصیب دیگران خوش
ما را همه وقت زهر خایی

من بی تو دمی همی نپایم
بی ما تو بگو چگونه پایی

پابند غمیم ای نگارا
این بند چه را گشایی

تا چند نهان کنی تو این رو
پیداست که در غم و عنایی

بیجان شده ام چو مرغ بسمل
در بردن جان ما چرایی

بنمای جمال خود بیکبار
در رنج و فراق ده رهایی

من طاقت هجر تو ندارم
ای مونس جان من کجایی

بودی تو همیشه پیش چشم
یک لحظه بگو چه دنیایی

رنجیده مگر ز من برفتی
کان روی بمن نمی نمایی

چون مرغ همی طپیم در غم
در درد دل ما ...... بی شفایی

باشد که کنی گهی ترحم — در کوی تو می کنم گدائی
آخر کرمی گدای خود را — ای آنکه بحسن پادشائی
هستیم در انتظار شبها — باشد که شبی چو مه برائی
بی صحبت همدمی و یاری — گنج دو جهان است بینوائی
والله که ز زهر بد تر آمد — این سوزش هجر بی لقائی

احمد بجهان همیشه می باش
خورسند بحکمت خدائی

آخر ای همنفسان بر من مسکین نظری — که من از آتش غم سوخته دارم جگری
در دخود پیش که گویم که علاج دل من — غیر تو فی مرهم دل ریش ندارد دگری
نتوانم که کنم عرض حقیقت غم دل — که نبرد تو بود قصه من درد سری
صبح امید من از هجر بپایان نرسد — که شب هجر نیست نگارا سحری
شاخ امید من از باد غمت بشکسته — ای دریغا ز نهال تو نچیدیم بری
رندی و عشق پرستی همه شد بار دلی — جز از این درد همه عمر ندارم هنری

احمد از درد دل خویش چه نالی هردم
درد آشفته کجا داند هر بی هنری

افتاده بزلف تو مرا دوسر کاری — دیوانه شده ام در خم هر موی تو تاری
تا چند کشم بار غم هجر تو ای دوست — والله که نمانده است مرا طاقت باری

در لجه حیران تو آید و ست شخص غرق
در سینه هنوز هست تمنای کناری

احمد برود بهر تماشا بریا چین
گر گلشن کوی تو ورا هست بهاری

ای سرو روان بباغ باز آی
وی سبزه بسوی باغ باز آی

شد خانه چشم من تو تاریک
ای گوهر شبچراغ باز آی

رفتی و ز هجر سینه شد داغ
ای داده بسینه داغ باز آی

از وصل تو شد فراغ جانم
ای برده ز من فراغ باز آی

جز قامت تو نه بیند احمد
ای سرو روان بباغ باز آی

جمال الله می بینم بهر سوئی بهر روئی
سلام الله می آید ز هر سوئی بهر کوئی

کلام الله میخوانم بهر حرفی بهر خطی
صفات الله میدانم ز هر رنگی و هر موئی

صبا گشت می برد دائم ز هر باغی ز هر تنگی
نسیمش میرسد هردم بهر جائی ز هر جوئی

نشان او همی بینم بهر صورت بهر پیکر
فغان او همی بینم بهر نائی بهر [illegible]

مرا احمد همیگوید مکن سر خدا پیدا
چه میگویم که می آید نسیم او بهر سوئی

نگه گر میکنی جان می ربائی
زنیک لب خنده دل میفزائی

چه میگوید که شخصی پاک چشمی
که خود روح مصور [illegible] مینمائی

بهر صورت که می بینم عیانی — بهر صورت جمال کبریائی

بجز در هیکلت خاطر نه بندم — که در هر هیکلی صورت نمائی

نه جسمی نه جوهر نی تو نی شخص — درین معنی همی بینم خدائی

همه آشفته و دیوانه گردند — اگر از زیر ده رخ را گشائی

گدای کوی شاهانست احمد
ز شاهان پادشاهی کی گدائی

اگر بیرون ز ما نی بیخودائی — بهر ذره عیان بینی خدائی

چو موج و بحر را فرقی نباشد — چسان باشد میان ما جدائی

تو باشی و توئی از تو جدا نیست — بهر کسوت که در چشم در آئی

بهر شکلی که بر ما جلوه سازی — بود زیبا که زیبا دلربائی

بجز در صورتت صورت نه بندم — که در صورت تو صورت نمائی

جهانی مبتلا گردند بیهوش — نقاب از روی خود چون واگشائی

تماشا میکنند خلقی تماشا — چه ما را مینمائی پارسائی

مقامی واز کن تا احمد آید
بباید تازه جان و دل ربائی

مائیم رداء کبریائی — یعنی که بصورت خدائی

کس نیست همین وجود ماهست — موجود بوصف کبریائی

چون موج به بحر هست یک ذات | پس چیست میان ما جدائی
به صورت آدمیت پیدا | از بحر محیط آشنائی
گر دور کنی ز روی پرده | بی پرده جمال خودنمائی
عشاق شوند مست و مدهوش | گر دیده ز چشم واکشائی

تا صورت احمدی عیان شد
پیداست جمال کبریائی

اگر بی یاد او باشی زمانی | نیابی هیچ از خود نشانی
نشان بی نشان آنگه بیابی | که از خود بیخودی یابی نشانی
نمی باید چنین گفتار در گفت | که شرح او نیاورده زبانی
ز حرف نحن اقرب نکته را | ندارد هر کسی کشف و بیانی
معیت را خداوندان معنی | بیانی کرده بر من این روانی
خدا بینی نه کار هر کسی هست | که سرگردان بسی کار است جهانی

اگر حالی کنی احمد دین کار
بجانانی رسی در کنه جانی

هر دم بذات جمله عیانست آن یکی | در صورت بشر همه عیانست آن یکی
در صورت بشر چه نگه یکیست بغیر | نفی نفی بشر کجاست نهانست آن یکی
بیندا بچشم ظاهر و باطن بذات خویش | بنگر نهان که جمله نهانست آن یکی

در خویشتن ببین که خداوند هم تویی — بحر محیط جمله جهانست آن یکی

در خویشتن ببین و مکن در کسی نگاه — کاین جمله مکان و زمان ست آن یکی

مستغرق جمال خدائی یکبین ببین — غیری چه بنگری نه جهانست آن یکی

والله که جز تو نیست درینجا کسی خدا — زیرا که شکل و صورت جانست آن یکی

اندر ظهور صورت و معنی چه بینی — بشناس صورکه فلانست آن یکی

در ذات احمدی بخدا جز تو نیست کس
در جمله بین که جان و روانست آن یکی

ما ایم ز رمز ایمائی — دریاب یقین که عین مائی

در یا بطلب هر آنچه جوئی — در ما بنگر که آشنائی

این قطره ز بحر ماست پیدا — ما بجمال کبریائی

ما بحر محیط بیکرانیم — در قطره چه بنگری جدائی

در کثرت ماست عین وحدت — در وحدت کل نه ده بقائی

کس نیست درین مقام ظاهر — ظاهر بجمال خودنمائی

انسانست ظهور حق بکامل — اینست مظاهر خدائی

در کسوت آدمیست پیدا — پیدا بلباس نقش روائی

در صورت احمدی چه بینی
هم اوست اگر سخن گرائی

طایر قدسی که در بند تنی / کی بود این پنجره در بشکنی

سر فرو ناری بدین نه دامگاه / وز برای دانه خود را افکنی

تو گلی از بوستان وحدتی / بلکه در گلزار معنی گلشنی

گرچه در هر شکل میگردی عیان / صورتی از معنی جان منی

موج با دریا همی گوید براز / ما جدا ای راز های گفتنی

ما ز دریائیم و دریا هم ز ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

ای صورت خدائی آیینه معانی / موج لطیف مائی دریای بیکرانی

در صورتت هویدا مطلوب حق بینا / بر حرف تست پیدا صد نکته معانی

در تست آنچه خواهی در خویشتن طلب کن / جویای هرچه هستی میدان که عین آنی

پرواز کن ما فی زین آشیانه زیرا که / سیمرغ قاف قدسی شهباز لامکانی

چشم خدای بینا جز ذات حق نبیند / هر بی بصر چه بیند اسرار لن ترانی

رایات ملک ما را ذاتی شهود شاهی / آیات عشق را تو تفسیر ترجمانی

آمد بچشم ظاهر مطلوب خویشتن را
از چه صدای احمد موسی لن ترانی

صد هزاران آینه شاهد یکی / نیست کس را اندرین معنی شکی

گر یکی بینی یکی بینی همه / زانکه اندر یک نباشد جز یکی

وحدت اندر کثرت آمد آشکار — برگشا از راه بینش چشمکی

گر همیخواهی که بینی دوست را — بر جمال خود نظر کن اندکی

گشت تم الفقر احمد را تمام — فخر دارد از پلاس و چیر ملکی

درد ما را کجاست درمانی — زانکه از درد هیچ درمان نی

سر بنه زیر پای مجنونی — جان بده در خیال جانانی

تا شوی زنده تو بجان نگر — یا بی از دوست هر زمان جانی

شوخی کار این گدا بنگر — خیمه زد در سرای سلطانی

هر که پامال گشت در ره دوست — گشت در ملک دل سلیمانی

هر کرا عشق گشت دامنگیر — هر زمان چاک زد گریبانی

احمدا رجان دهد بکوی حبیب — کی نترسد ز جان حیرانی

از غایت ظهور عیانست آن یکی — مقصود جان جمله جهانست آن یکی

اندر وجود آمده پنهانست در جهان — سوگند خورده ام که عیانست آن یکی

وقتی که او ظهور شده این جهان نبود — بالاتر از مکان و زمانست آن یکی

از رشک و غیرتست که فعلی نهاده اند — تا نشنود که جمله فسانست آن یکی

دریای عشق اوست که موجی همیزند — بیرون ز شرح وصف و بیانست آن یکی

در صورت نشان و بشر آمده پدید | هر چه بشر کجاست همانست آن یکی

احمد صفات تست عیان اندرین جهان
در هرچه بنگری تو نشانست آن یکی

چونکه ازین تنگ قفس برپری | رخت برین چرخ معلی بری
زنده شوی زنده تر از زندگی | باز رهی زین قفس سرسری
دلق تنت پاره شود فی المثل | روح مجرد شوی از برتری
پاره شود جامهٔ تن چاک چاک | خلعت شاهانه کشی از سری
یافته خورشید تو تاب دگر | ماه شوی وچه کنی مشتری
از تتق قالب بیابی خلاص | برپری از حجرهٔ این ششدری
در عوض ژنده و دلق کهن | صوف مرقع کشی از مهتری
مرگ بقا دان که فنا هستیش | از غلط این فهم فنا می بری
جان که ازین جای لب خاکی شده | زنده بدان مانده نهان چون پری

احمد ازین سر نهان باز مان
چند بگوئی سخن داوری

باز ز رخ پرده بر انداختی | جان و دل اندر خطر انداختی
کشتی صبرم تو نمودی تباه | رخت بغرقاب در انداختی
هر که نشد در طلب تو شتافت | پای شکستی و سر انداختی

هر که پیش تو مرد خودست است — رخت فگندی و خر انداختی

هر که زند لاف نه نزدیکیست — راه زدی و پرده برانداختی

گاه زدی راه عزازیل را — تیغ زدی و سپر انداختی

داغ عصا بر رخ آدم زدی — ناله ز نان بیخ برانداختی

در دو جهانش نبود هیچ جا — هر که ورا از نظر انداختی

کار تو در فهم نیاید که — عقل به چه گوی در انداختی

تعبیه با خویش نهادی بما — مایه خود در بشر انداختی

سوختی از آتش دل سینه‌ها — سوخته را در شرر انداختی

شعله زدی در دل احمد ز غم
درد بسی در جگر انداختی

ای گوهر کان آشنائی — عالم ز تو یافت روشنائی

حقا که بروی تست پیدا — والله همه صورت خدائی

پیداست نشان بی نشانت — در پرده ندامتی چرائی

عشاق بانتظار مانده — آن روی چرا نمی نمائی

دریای وجود بیمثالت — موجیست ز بحر کبریائی

ای دل تو بغو مباش غافل — چون مایه سرای انبیائی

احمد چو نمونه تو از یار — در جامه فقر پادشائی

ز شوق قامت جانان کجایی | شدم سرگشته و حیران کجایی
مرا چون نیست شوریده عشقت | چو جان خود برون جانان کجایی
ترا پیدا همی بینم ز پنهان | بخود پیدا ز ما پنهان کجایی
مرا درد است بی درمان و مرهم | الا ای درد هم درمان کجایی
تویی خورشید تابان عالم آرای | منم چون ذره سرگردان کجایی
شدم حیران خویش از فرط تحییر | نمیدانم سر و سامان کجایی

چو احمد غرق گشتم در خیالش
درین دریای بی پایان کجایی

گر تو از رخ نقاب باز کنی | درد بر اهل درد ساز کنی
ور نشینی درون پرده چنین | ای بسا پرده ها که باز کنی
بر فشانند هر دو عالم دست | هر کرا تو ز اهل راز کنی
جان عاشق ز طره بربایی | باز بروی ز غمزه کار کنی
زلف را پیچ کرده یکبار | قصه عاشقان دراز کنی
گرچه ما سوختیم از غم تو | می توانی که باز ساز کنی

احمد از جان و دل ترا بنده
گرچه از جمله‌ست نیاز کنی

ز ناوک کوشی و شیشان تنها میانم کرده | که تا کل [illegible]

درآ در حلقهٔ پیران گدائی کن از همت
تو هم مقصود عالی را طلب کن از جوانمردی

ز آب دیده بنشانم غبار خاطر خود را
مگر باد صبا آرد ز خاک آستان او گردی

چو باد صبحدم هر دم پریشان میگردم
مگر از کوی آن مه‌رو نسیمی آورد گردی

روان جان مشتاقان شگفتی چون گل تازه
نسیم صبحدم وقتی نشان از کوی او آوردی

رخ زرد مرا جانا چه طعنه میزنی هر دم
نشان عاشقان باشد دم سرد و رخ زردی

الا ای احمد مسکین مشو غافل درین دوران
همی خواه از پی دوران ازین صاحبدلان دردی

بردار پرده از رخ در انتظار تا کی
بنما جمال معنی نقش و نگار تا کی

شاهد یکیست پنهان در پردهٔ معانی
هر سوی عاشقانش در انتظار تا کی

عکس جمال رویش آئینه‌ست پیدا
چون تو نظر نداری در اضطرار تا کی

جز تاب آفتابت چون نیست هیچ ثانی
ظاهر بچشم هر کس این نور و نار تا کی

معنی چو نیست ممکن بیرون بغیر صورت
پس بهر چشم احول گرد و غبار تا کی

دریا و موج هر دو آمد یکی بمعنی
از معنی و دقائق از ما کنار تا کی

احمد ز سوز باطن یک شعله داد بیرون
زین آتش نهانی در دل شرار تا کی

بر حسن رخت آئینه هر لحظه تماشائی
بر سلسلهٔ زلفت آشفته و شیدائی

زین پرده تجلیئی از خویش بدر مسکین
تا بر رخ تو باشد هر ذره تماشائی

بر هم شکن این پنجره طایر قدسی
تا مرغ دلت باید آخر سر سودائی

تا چند نهان باشی آیدست و بر منصه صورت
راز تو در افتاده هر روز به صحرائی

خواهم که رخت بینم بی واسطه حیرت
هست این همه لم خلقت آیدست و تمنائی

بر هر که نظر دارم روی تو به پیش آید
خود ذات تو می بینم آید و دست بهر جائی

احمد چه کند کشف تو آیا چه توان کردن
اغیار چه میخواهد از حالت رسوائی

بر بود دلم از تن مسکن آفت جانی
زیبا پسری سیمبری ماه نشانی

لشکر شکنی تیغ زنی نیزه گذاری
بیدادگری تیر قدی سخت کمانی

گلبرگ رخی سبز خطی سنبل زلفی
غنچه دهنی گلبدنی سرو روانی

عشاق کشی تیغ کشی کینه وری
جادو نظری طرز گری سحر بیانی

شکر لقبی شهد لبی آبحیاتی
شیرین سخنی خوش لقبی تنگ دهانی

طوطی نفسی طرفه کسی کبک خرامی
زیبا صنمی خوش منشی شاه زمانی

سرمست بتی باده کشی مایه یاری
بیچاره کشی حور وشی طرفه جوانی

تنگ شکری شکوه او شهره شهری
کان نمکی وز نمکش شور جهانی

بر بود ز احمد همه عقل و دل هم هوش
آشفته کنی دل شکنی مایه جانی

باغ توحید را نهال توئی
کعبه فقر را جمال توئی

هیچ پیدای جان خبر همیداری | در همه وصف لایزال توئی
مرترا ای بشر همیگویم | قادر و حی بر کمال توئی
ملک وحدت ترا مسلم شد | مالک ملک بی زوال توئی
خویش اگر یقین تو دریابی | حق پاینده بی همثال توئی
گرچه خاکی درین جزیرهٔ خاک | لیک صافی تر از زلال توئی

بگذر از خویش احمدی یکبار
تا بدانی که ذوالجلال توئی

آینهٔ جهان نما نور جمال احمدی | مطلع نور کبریا قدر کمال احمدی
هست شهود دلبران صید خیال بود دلبران | صورت پاک ذات حق نقش جمال احمدی
عقدهٔ زلف دلبران حبل متین عاشقان | نکتهٔ سر انبیا نقطهٔ خال احمدی
پرتو آفتاب را ذره نشان میدهد | جنبش آب بحر را موج نوال احمدی
سایهٔ نور مطلقش هرچه نگه کنی تو آن | مرجع جملهٔ جهان تحت ظلال احمدی
بحر محیط معرفت قطرهٔ جوی ایما | چشمهٔ نوش جان فزا آب زلال احمدی
هرچه تو بنگری صفا هست ز این صفات ما | در همه نمود ما هست وصال احمدی
آینهٔ خدانماست بحر و بر وجود ما | هر بن شاخ کبریا هست نهال احمدی

نیست کلام سرسری نکتهٔ رمز عاشقان
شرح و بیان وحدت است قول و مقال احمدی

می نوشش کنون ز عشق جامی　　زان جرعه رسی مگر بکامی
بسیار شدم بزهد و تقوی　　باشد که ز دل رسد پیامی
از زهد نگشت هیچ حاصل　　جز محنت و رنج جز ز جامی
تا چند کشیم طعنهٔ خلق　　دل سوخته شد ز چند خامی
دردا که نمی رسم بدرمان　　زان درد که هست صبح و شامی
در حلقهٔ زلف آن دلارام　　در هر طرفی نهاده دامی
دارم دل که خراب و بیخود　　چون مرغ اسیر در کنامی
بسیار صباح شد دریغا　　تا ورده صبا ز تو سلامی

سرحلقهٔ عاشقانست احمد
خون می نکند ز چند عامی

ای دل طلب محال تا کی　　در باب یقین خیال تا کی
از خمرهٔ عشق شربتی نوش　　اندر طلب زلال تا کی
عمر تو گذشت در سیاهی　　در فکرت زلف و خال تا کی
تو عین حقیقتی بیندیش　　در آرزو و جمال تا کی
میکوش که راه حق بیابی　　این ظلمت و این ضلال تا کی
بگذار جهان و بگذر از وی　　این مال و این منال تا کی
احمد تو زبان خویش بربند　　این غلغله و مقال تا کی

ندا رسید بگوشم ز حق که ادعونی
درین سرای سپنجی که غیر ما چونی

مراست عشق تو بلند زین جهان خراب
که غیر عشق جنابت ایکه مخزونی

وطن مرا همه جا بن کاهیست پنداری
درا بجب وطن اصل اگر تو باموفی

اگر باصل وطن خویش آشناهی
زنند سکه شاهی که شاه فخرونی

اگر بعشق گرائی که عشق تو دلیست
توئی مساعد مسعود بخت میمونی

اگر ز اصل وجود تو خویش را یابی
زنند سکهٔ دولت که گنج مدفونی

اگر ز خویش برائی برآمی بسم الله
که وصل باز بجو بیند بی جگر خونی

اگر بچشم خدا بین تو خویش را بینی
شوی تو واقف اسرار در مکنونی

حجاب نیست بچشم خدای بین بنگر
ببین بچشم نهانی تو راز بیرونی

ظهور مظهر ذاتش بهر طرف که بما
دلم بسجده گراید تو ذات اعیونی

ظهور جلوهٔ احمد بذات محض خداست
که واقف ست ز اسرار عشق مجنونی

جا ز من برد دلبر مهوشی
سرو قدی ماه روئی سرخوشی

شاهد مردم فریبی دلبری
آفت و شوخی بلائی کین کشی

دلبری مه پاره عیاره
عربده جوئی و مستی بیهشی

بیدی شیرین و سبزه خطکی
بیوفائی ظالمی مردم کشی

کی تواند گفت مدح ذات او
چون منی گنگی زبانی خامشی

خوبی و شوخی بلای کین وری ‌‌ فتنهٔ غارتگری گردنکشی

چون تو ای هرگز ندیدم هیچگاه ‌‌ ماهروی دلستانی جادوشی

کی بیابد بی تو شبها خواب خوش ‌‌ گرچه صد دیبا کنم من مفرشی

چند رانی از در خود مر مرا ‌‌ پنج روزی میهمانم باشی

مثل تو در جمله عالم کم بود ‌‌ دلربای جانفزای دلکشی

بر سواری دوش تا دیدم براه ‌‌ بر کمیتی بادپای ابرشی

احمد از شوق فراقت شد اسیر ‌‌ در زده در دل ز عشقت آتشی

بمعنی نیست در صورت جدائی ‌‌ بمعنی رو بصورت خودنمائی

که میگوید که نتوان دید حق را ‌‌ من اینک دیده‌ام اثرات خدائی

چو نتوان دید اینجا ذات او را ‌‌ بگو ای خود نما تو از کجائی

نمیدانم چه شخصی و چه ذاتی ‌‌ اگر در هر دو [illegible] صیائی

که میگوید تجلی نیست اینجا ‌‌ ببین در خویشتن گر آشنائی

بروی خوب تو من سجده آرم ‌‌ بهر وجهی که تو از در درائی

شناسم من ترا من آشکارا ‌‌ اگر پنهان شده در چشم ماهی

جمال لایزالی را ببینی ‌‌ اگر از خویشتن باید مرائی

شود اینجا ترا تحقیق وحدت ‌‌ اگر بینی تو خود مرئی ورائی

اگر واقف شوی اسرار خود را	بیابی در دو عالم پادشاهی

اگر بینی جمال احمدی را
ز راه دل سوی جانی گرائی

متفرقات

زبان برگشایم بشکر شکور	که ذات کمالش ز نقص است دور
نکرده رسولانش فسق و فجور	که خلقان ز خاک اند ایشان ز نور
چو خواهد شدن زنده اهل قبور	در آن دم چه گوید خدای غفور

علی سے علی سے علی

خدا کرده پیدا محمد ز نور	بمعراج بخشیده قرب حضور
پس آنگاه کرده بعالم ظهور	همان چار یارش بعزت وفور

ابوبکر فاروق عثمان سے علی

خدا فضل بخشید ابوبکر را	پس آنگه فضیلت عمر را [illegible]
پس آنگاه عثمان بشهر خدا	مراتب حسین ست [illegible]

ابوبکر فاروق عثمان سے علی

نگشتم بیرون ز دین چهار	که فرموده پیغمبر کردگار
بدین و عقیده بیان استوار	بترتیب این فضل آن هر چهار

ابوبکر فاروق عثمان سے علی

کسی فاش گر بدعت خویش را | کسی خوار نفس بد اندیش را
چه ایش کردی تو فردیش را | بگیر این سخن از پی کیش را

ابوبکر فاروق عثمان علی

ز قول روافض همی درگذر | براه خلافت ندارد وبه
تو ای مرد سنی مشو بیخبر | برین نوع فضل خدا برشمر

ابوبکر فاروق عثمان علی

بفرمود پیغمبر ذوالجلال | پس از من خلافت بود سی سال
تمامش بود بر علی کمال | ببین چه دلائل مشو در ضلال

ابوبکر فاروق عثمان علی

عقیده بود سبیل سنت بر این | نگردان دل خویشتن باز این
چهار است یار و مبین و مبین | چه گوئی چنانند گویم چنین

ابوبکر فاروق عثمان علی

درین فصل کردن چه نقصیت و سود | خدا مذهب سنیان رسود
بترتیب آن فضل اندر وجود | که فرمود پیغمبر با درود

ابوبکر فاروق عثمان علی

مناجات

خداوندی که او پیدا و پنهانست | جمالش بین که در هر ذره تابانست

بحران خبری که از وی در وجود است ینابیع فضایل بحر جود است

طراز نقش عالم نقش او دان بلوح جمله هستی حرف او خوان

رموز وهو معکم گفت بر ما چو دریا شد نهان آنگاه دریا

درین صورت همه معنی ست مضمر نی صورت که شد معنی سراسر

بصورت چه لها گشت مفتون که لیلی اندر و دیدست مجنون

چه غره میشوی در علم تقوی طلب کن باز ره تحقیق معنی

نه بختی هیچگه سودا یقینی نکردی سود در ره یا یقینی

نباشد هیچ خودبین امجایی که اندر راه او آید بجایی

سر اندر کار خود پیشت بفرسود نکردی هیچگه زین سفر سود

شکن پای دوی کاین هست پرستی میان بنگر نهان کان فوق هستی

بسودا و بسود دل فروشو مخیر هر دو جهان را تو بیک جو

ز دریای قدم آرد موجی که می بینی بدین سان فوج فوجی

هزاران آینه کرده مصفا که تا بیند جمال خویش عمدا

ز بحن اقرب بیانی کرد مکشوف بنزد صاحب اسرار معروف

بهر شکلی که گشته آشکارا سراسر این نمودار است یارا

بدیجوئی بخود کن آشنائی چو خود را یافتی بینی خدائی

لباس تست هر موجود تمثال جمال تست در هر نقش اشکال

توئی ظاهر درون خود به پرده | که ظاهر میشوی هر دم ز پرده

حجاب تو همه خویشی است بردار | ز خویشی ما نده در عین پیدا

اگر صورت نمی بودی هویدا | بمعنی کی رسیدی مرد شیدا

ز خود بیزار شو تا گم نگردی | ره مردان بجو چوگان بهمت مردی

خدا را در خدائی میتوان یافت | صفا از روشنائی میتوان یافت

بهر صورت که می بینم جمالش | تصور میکنم عین خیالش

بصورت مرد معنی ره نماید | که در صورت ره معنی فزاید

ز جام عشق گر یک جرعه نوشی | دو عالم را بیک قطره فروشی

زنی بانگ انا الحق را و دم | برآئی بر سر یه دار آن دم

جهانی در خروشش آری سراسر | وضو سازی بخون خویش از سر

چو آدم کن ابا از جنت آباد | سرای گیر اندر وحدت آباد

چه می بینی تو آدم را بصورت | همه معنی است آن معنی ضرورت

نه آدم گشت مسجود ملائک | که او بود است معبود ملائک

بکوری صورت آدم ندیده | ز معنی سر ازان سجده کشیده

اگر آن نکته دانستی عزازیل | مر آدم را نمودی سجده بی قیل

چو زین سجده دلش آگه نبوده | سرش بر سنگ لعنت گشته سوده

اگر آگه بدی از ذات آدم | فدا گشتش همه دانستی آن دم

که جز او نیست اندر کل موجود | همه هستیش میدان تو بی بود

ببین کی کائنات او هویدا | که جز ذاتش نبینی هیچ پیدا

همون طالب همون مطلوب آید | همون عاشق همون محبوب آید

برا از خویشتن یکدم زمانی | که تا دریابی اسرار جهانی

تویی از کل موجودات مقصود | که در هر ذره هستی تو موجود

اگر در خویشتن یکدم شتابی | همه مقصود را در خویش یابی

که جز ذاتش نبینی هر چه بینی | ببین اندوست گر مرد یقینی

یقین را اندرین سر کار فرمای | دمی عین الیقین را دیده بگشای

بهر سوی جمال دوست بنگر | که جز ذاتش نبینی هیچ پیکر

ز سر وحدت مسلم را بگفتم | رموز سخن اقرب باز گفتم

اگر مردی سفر در خویشتن کن | برای نزل ابهش جان و تن کن

بیا در کوی وحدت خانه گیر | چو سیمرغ اندران کاشانه گیر

بصحرای هویت گام بردار | ز بیخویشی نشان و نام بردار

ز خود چون فرد گردی مرد باشی | تو این میدان بمان تا در دیابی

مشو بیدیده گر در بانت باید | بده جان گر همی جانانت باید

بجانان زنده شو جان را بدر کن | بدین جان خویشتن از زنده تر کن

اگر با زره بانی درنمانی | بود هر حیات تر از زندگانی

فنا شو در ره توحید مطلق
برار آندم تو صد بانگ انا الحق

اگر موی نماند از وجودت
شوی باقی بموجود و دست بود

که تم الفقر معنی از فنای است
فنای کاندر و جمله بقای است

چو تم الفقر فهو الله باشی
بملک فقر شاهنشاه باشی

بیا ای طایر قدسی زمانی
بقاف قرتبش کن آشیانی

زمانی بشکن این دام طبیعت
که یا بشد رست فرجام معیت

بمروی از هوایش بال بگشای
هویت را درین ره کان فرمای

تو شهبازی شکار خویشتن جو
تو دریافی چه باشی زلب جو

نشیمن گیر اندر وحدت آباد
سرای ساز اندر وحدت آباد

طوافی در حریم کبریا کن
خدائی شو تماشای خدا کن

بگیر اندر خدا آباد منزل
خدائی از خدا می کن تو حاصل

ما شاهباز قدسیم از لامکان پریده
بهر شکار صیدی در تا الست رسیده

سیمرغ قاف قربیم از دام کون جسته
طاوس باغ عرشیم از آشیان پریده

روز الست با حق لفظ بلی بگفته
هم شربت ستاهم من بهم چشیده

بر خوان بخشن رزق قوت حیات خورده
آواز سخن تعرب بی واسطه شنیده

اسرار کنت کنزا بر لوح دل نوشته
دزنامه عیادی انی قریب دیده

هر کس بچشم صورت ما را کجا شناسد — ما نور کردگاریم در آب و گل دمیده
آشنا که دیده باشد داند که ما چه گفتیم — منکر بود ز حالم آنرا که نیست دیده
از پرتو خدائیم وز نور مصطفائیم — دُرّ گرانبهائیم اندر صدف چکیده
احمد نه ام که اویم از خود سخن چه گویم
در هیکلم نظر کن کز قدرت آفریده

خاتمة الطبع

منت ایزد را که در اوصاف خود یکتا بود — این چه گویم بل بذاتش نیز بی همتا بود
مثله لاشی فی الاشیا نظیرش کم بود — اوست کو افراشت در عالم بیکتایی علم

و نعت احمدی که وجود با جود او تعین اول مرتبه اطلاق و نقش نگارینش صفحه ایجاد آفاق

فخر انبیا وی هست شان کبریا وی هست — هان بیا تماشا کن جلوه خدا وی هست

اما بعد اهل نظر آگاهان صدر صدارت و سخن فرازندگان کوی همه دوست را که سیارگان عالی تجرید اند و غواصان بحر توحید نوید روح پرور و مژده جان افزا باد که در ینولا دیوان نادر البیان مملو از مضامین توحید عرفان که هنوز رخسار مطبع نرسیده و بر عامه مشتاقان نمودار نبوده پرده از روی فیض اشاعت نکشوده خوشا دیوانی را که در هر بیتش صد گنج معرفت پنهانست و از هر لفظش هزار نکته حقیقت عیان نامش دیوان حضرت احمد جام زنده پیل ست بی مانند و بی عدیل که مقتدای اهل طریقت و یگانه ارباب حقیقت بودند کنیت شریف شیخ ابو نصر ابن ابو الحسن و اصل سکونت موضع نامق که از

توابع جام ست و وی از فرزندان جریر بن عبدالله البجلی اند که وزیر امیر المومنین عمر
ابن الخطاب بوده این حضرت تا مدت بگروه مخنثین باقی بودند در عمر بیست و دو سالگی توفیق ایزدی شامل
شده بکوه رفتند و هیژده سال بریاضت و مجاهده بسر برده بعمر چهل سالگی الهام ربانی در خلق
آمدند و ابواب علم لدنی بروی مکشوف شد سه زیاده از سه جلد در علم توحید و معرفت و علوم اسرار
و حکمت تصنیف فرموده و اشعار عالی هم تصنیف نموده اند حق سبحانه تعالی چهل و دو فرزند بوی عطا کرد
و بعد وفات حضرت موصوف چهارده پسر ماندند همه عالم و کامل صاحب تصانیف و کرامات و
حضرت بعمر شصت سالگی میفرمودند که تا حال ششصد هزار مرد بر دستم توبه کرده اند و شیخ
ظهیر الدین که یکی از فرزندان حضرت بودند در کتاب رموز الحقائق فرموده که بر دست پدرم
ششصد هزار کس توبه کرده بودند سر حلقهٔ اولیای کاملین بوده اند ولادت حضرت موصوف
از مادهٔ تاریخ سال امام المسلمین پاکیزه احمد هویدا و وفات شریف از لفظ عشق الله پیدا ست
از خوارق عادات و کرامات حضرت ایشان کتابها مملو ست حاجت بیان ندارد با چنین نایابی یک نسخه
صحیحی سندی قدیم الکتابت دیوان که از کتابخانهٔ عالی جناب محب افضل خان صاحب نبیرهٔ نواب
والاخطاب نواب محمد سرفراز خان صاحب بهادر اعظم امرا مقام حیدرآباد اسمعیل خان بتفحص دستیاب شده
مشتاقان بیک نگاه محو تماشا نگر دیده بطبعش استعداد نمودند از آنجا که اشاعت علوم و فنون
خصوصاً شیوع کتاب جدید جهت افادهٔ عامهٔ طالبین اصل منشای این مطبع عالی ست
بدین دیوان مسطور با خط خوب و صورت خوش اسلوب بحسن اهتمام لاله ششیر دیال مهتمم مطبع نامی
منبع فیض معروف جناب منشی نولکشور صاحب دام اقباله واقع کانپور بماه ستمبر [illegible] طبع شد

